



امیر



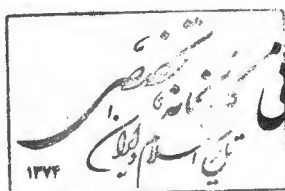
حق چاپ محفوظ و مخصوص
انتشارات غلامعلی شعبانی
بها ۱۵۰ ریال



امیر ارسلان رومی و ملکہ فرخ لقا

تألیف و تلوین

از



محمد شعبانی



حق چاپ محفوظ و مخصوص
انتشارات غلامعلی شعبانی

تهران - اول لاله زار کوچه مجمر

تقدیم:

بملاقمندان افسانه های کهن فارسی

از این مجموعه تعداد پنجاه و دو جلد در شهریور ماه ۱۳۶۰

با سرمایه انتشارات شعبانی و حسینی چاپ رسیده .

پیشگفتار

داستان (امیر ارسلان رومی و ملکه فرخ لقا) یکی از قدیمی ترین و پرماجرا ترین داستانهای کهن فارسی است که علاقمندان بشمارای داشته و دارد ، این داستان بقدری جذاب و دلنشین است که باوجود گذشت بیش از شصت سال از نقل آن هنوز برای خواننده تازگی دارد .

این داستان امروزه نیز مورد توجه مردم است اما بجهت اینکه از این کتاب نشر جدیدی در دسترس نیست لذا تصمیم گرفتیم این داستان حماسی واین رمان شور انگیز را در قالبی نو وبا انشائی سلیس وروان چاپ

نموده در دسترس علاقمندان آن قرار دهیم و اینک پس از ماهها تلاش این داستان را از روی یکی از قدیمی ترین و جامع ترین نسخه های آن در اندازه جیبی بصورت کلیات و در چهار جلد چاپ و منتشر نموده ایم که امید است مورد پسند شما دوستداران افسانه های کهن فارسی قرار گرفته و ما را در چاپ و نشر این گونه داستانها تشویق نمائید .

(انتشارات غلامعلی شعبانی)

تهران - شهریور ماه ۱۳۶۰

آغاز داستان

امیر ارسلان رومی و ملکه فرخ لقما

در زمانهای قدیم در کشور مصر مرد بازرگانی زندگی میکرد بنام خواجه نعمان، او که چهل سال بیشتر از عمرش نمیگذشت مردی بسیار جهان دیده و عاقل و دانا و در عین حال صاحب مال و منال و ثروت بیشمار بود.

خواجه نعمان در علم نجوم و رمل و اسطرلاب در سراسر عالم سرآمد همگان بود.

و چنان از آینده و احوال زمین و آسمان خبر میداد که کسی را یارای مباحثه و مکاتبه با وی نبود.

روزی از روزها هوای سفر هندوستان بسر خواجه افتاد. در رمل نظر کرد و پس از ساعتها تجسس دریافت که اگر به سفر هندوستان برود سود سرشاری عایدش خواهد شد. لذا بسیار خوشحال گشته غلامان خود را امر فرمود تا هر چه زودتر اسباب سفر را فراهم نمایند.

پس از آنکه همه چیز مهیا شد سفر آغاز گشت و خواجه
نعمان و همراهان به بندرگاه رفته و از آنجا بوسیله کشتی سفر
خود را آغاز نمودند.

کشتی ده شبانه روز در دریا پیش رفت بدون اینکه به
خشکی برسد. ظهر روز یازدهم وقتی که خواجه بر عرشه کشتی
ایستاده و به دریا نگاه میکرد ازدور چشمش به خشکی افتاد
و از ناخدا پرسید: آنجا کجاست؟

ناخدا جواب داد: آنجا جزیره‌ای است بسیار سبز و
خرم که دارای چشمه‌های متعدد و آبشارهای گوناگون میباشد.
خواجه میل گردش در جزیره کرد و به ناخدا گفت:
میخواهم جزیره را از نزدیک ببینم، کشتی را به ساحل جزیره
ببر. ناخدا قبول نموده کشتی را بسوی ساحل جزیره هدایت
کرد پس از ساعتی کشتی به جزیره رسید و در ساحل لنگر
انداخت. خواجه گفت من میروم قدری در جزیره گردش
میکنم شما اینجا بمانید تا من برگردم، او قدم به جزیره
گذارد و در آنجا شروع به گردش کردن نمود. او بقدری
مجدوب زیباییهای جزیره شده بود که باخود گفت: عجب
درختان زیبا و سبز و خرمی، چه چشمه‌ها و چه آبشارهای زیبایی.
عجب رودخانه‌هایی

خواجه از آنهمه طراوت و زیبائی از خود بیخود شده بود . قدم زنان به نهر آبی رسید و جرعه‌ای از آب نوشید و باز شروع به قدم زدن نمود که ناگاه صدای ناله‌ای بگوشش رسید خواجه اول گمان کرد که اشتباه شنیده است بهمین خاطر براه خود ادامه داد اما پس از چند لحظه دوباره همان صدا را شنید . صدای ناله چنان بود که قلب خواجه از شنیدنش بدرآمد و بدنش لرزید و برآن شد که صاحب صدا را بیابد .

اطراف و جوانب را با دقت بسیار گشت تا بدرخت کهن سالی رسید ناگهان چشم خواجه بر جمال بی مثال زن جوانی افتاد که تا آن روز زنی به حسن و جمال او ندیده بود ، زنی بینهایت زیبا با گیسوانی بلند و پرپیچ و تاب که چون خرمنی از مشک در اطراف سرش افشانده شده بود و با هر مژه‌ای که بر هم میزد قطره اشکی چون مروارید از چشمانش جاری میگشت و باخود زیر لب این چنین زمزمه میکرد :

ای چرخ فلک گو تابکسی

باشم از جور تومن سرگردان

مردم از درد فراق و دوری

گشتم از کار تومن در حیران

گاه برحالت من می‌گرئی
گاه میسازی دلم را نالان
انقدر جور مکن با دل من
که منم از غم هجران گریان

خداوندا، تا چند در این جزیره سرگردان باشم یا
مرگم بده ویا وسائل نجاتم را فراهم ساز و در پی گفتن این
جملات اشک هجران چون سیلاب از دیدگانش جاری گشت که
در این لحظه خواجه گفت:

ای نازنین بگو بدانم که تو کیستی؟ پریزادی یا آدمیزاد
دختر از شنیدن صدای خواجه غرق در شادی و مسرت گشت
و فریاد برآورد که ای مرد اول تو بگو تا بدانم تو چگونه و
چرا بدینجا آمده‌ای تا من هم سرنوشت خود را برایت بازگو
کنم.

خواجه گفت: من خواجه نعمان مصری هستم. در مصر
دولت و مکتب بسیار دارم و هم اکنون با غلامان خود عازم
سفر هندوستان هستیم که در راه خود به این جزیره رسیدیم
میل گردش در جزیره کردم و به این منظور به جزیره آمدم،
غرق در تماشای زیبائیهای جزیره بودم که صدای ناله تو

را شنیده و به جستجویت مشغول گشتم و تو را در این حال پیدا کرده‌ام .

دختر که نمیتوانست سخنان خواجه را قبول کند سؤال کرد راست میگوئی؟ خواجه گفت به آئینم قسم که راست میگویم .

دختر باز شروع بگریه نمود خواجه گفت ای نازنین چرا آنقدر گریه میکنی ، درد دلت را بگو شاید بتوانم چاره‌ای بنمایم .

دختر سر بلند کرد و گفت ای خواجه دردمن دیگر از درمان گذشته است و چاره ای جز مرگ ندارم .

من بمردن راضیم لیکن نمی‌آید اجل
بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید

خواجه پرسید دردت چیست؟ تو با این سن و سال و حسن و جمال در این جزیره یکه و تنها چه میکنی؟
دختر به گریه در آمد و گفت: ای خواجه بدانکه من بانوی حرم ملکشاه رومی بوده‌ام و کنیزان بیشمار می‌فرمانم می‌بردند و ملکشاه ساعتی بدون من زندگی نمیکرد .

روزی در حرم با شکوه و جلال خود نشسته و کنیزان همه دست به سینه در اطراف ایستاده بودند که خبر آوردند کشتی های فرنگی به بندرگاه رسیده اند فرنگی ها با سی هزار لشکر از کشتی ها بیرون آمده و در شهر رم مشغول قتل و غارت شده اند. از این خبر ناگهان متوحش و پریشان شدم که غلام دیگری آمد و گفت ای بانو چه نشسته ای که سامخان فرنگی ببارگاه ملک شاه آمد و او را با جمعی از امیران کشت و نزدیک است که به حرم برسند.

همینکه این خبر را شنیدم سراسیمه لباسهایم را از تن بیرون آورده و لباس کهنه و مندرسی بتن کردم و خود را در میان دیگر کنیزان قصر پنهان نمودم که در همین موقع لشکریان دیار فرنگ وارد قصر شدند و همه ساکنین حرم را دست و پا بسته اسیر کردند.

آنشب را تا صبح نخوابیدم صبح متوجه شدم که (سامخان) بر تخت سلطنت روم نشسته است.

(سامخان) دستور داد تا اسیران را با کشتی بخدمت (پطرس شاه) فرنگی بفرستند. من هم در میان کنیزان بودم و آنها نمیدانستند که من کیستم بالاخره همراه اسیران عازم دیار فرنگ شدیم و در راه به این جزیره رسیدیم در اینجا

اسیران را از کشتی بیرون آوردند ، و هر یک از آنها بطرفی رفتند و مشغول تماشا شدند من نیز به سوئی رفته سیروس یا حت میکردم پس از چند ساعت به ساحل برگشتم و با تعجب دیدم کشتی رفته است .

شکر خدا را بجای آوردم و از اینکه از دست آنها رهایی یافتم بی نهایت خوشحال شدم ، اکنون قریب چهل روز است که در این جزیره هستم . غذایم میوه درختان جنگلی است ، از این تنهایی بتنگ آمده و در روز هزار بار از خدا طلب مرگ می نمایم اما از بخت بد اجل هم از من روی برگردانده است ، پس از گفتن این جملات دیگر گریه امانش نداد و آهی بلند کشید و بیهوش روی زمین افتاد .

خواجه نعمان که محو جمال و کمال او شده بود بی اختیار پیش دوید و سر آن ناز آفرین را بدامن گرفت و قدری آب از چشمه بصورت تابانش زد و او را بیهوش آورد .

دختر بی تابی کرد و گفت بگذار تا خود را هلاک کنم خواجه عرض کرد خطائی از شما سر نزده که خود را هلاک کنید . اگر مرا بغلامی قبول کنی تو را از این جزیره و از دست فرنگیان نجات داده به کشور مصر می برم و تمام دارائیم را به پایت میریزم و تا جان در بدن دارم مطیع و فرمانبردار تو خواهم

شد. حال اگر بانوی حرم ملک‌شاه نیستی بانو وولینعت‌خواجه
نعمان مصری باش.

بانو سربزیر انداخت مدتی فکر کرد سپس فرمود: هر چه
باشد خانه تو برای من به از این جنگل است.

تو گوئی آمده مرغ سعادت
برآرد از دلم هرگونه حاجت

شاید تقدیر چنین بود که ملک‌شاه کشته شود و من قسمت تو
گردم پس برخیز تا برویم.

خواجه برخاست و بالاپوش از سر خود برداشت بر روی
با نو انداخت و بجانب کشتی روان گشتند.

نزدیک غروب آفتاب بود که خواجه و بانو وارد کشتی
شدند. خواجه بانو را در اطاق تحتانی کشتی جای داد
هیچکدام از ساکنان کشتی متوجه ورود خواجه و بانو
نشدند پس از آنکه خواجه جای بانو را آماده ساخت تخته
رمل و اسطربلاب از بغل درآورد رمل را بتخته زد و با دقت
در آن نظر کرد و دید اگر کشتی بجانب هندوستان رود
جان و مالش در خطر خواهد افتاد و همه ساکنان کشتی بهلاکت

خواهند رسید، تعجب کرد و با شتاب بنزد ناخدا رفت، نا خدا از دیدن خواجه خوشحال شد و همینکه خواست کشتی را بجانب هندوستان بحرکت درآورد خواجه گفت: کشتی را بجانب مصر بحرکت درآور و سرعت برو. ناخدا با تعجب پرسید: مگر شما عزم سفر هندوستان نداشتید. چه شد که تغییر عقیده داده‌ومیخواهید برگردید خواجه فرمود:

شنیده‌ام پطرس شاه ملک‌شاه رومی را کشته و فرنگیان بر روی آب دریا در حال عبور و مرور هستند می‌ترسم خدای ناکرده صدمه‌ای بما برسد. بهر حال برگشتن ما بهتر است. ناخدا با شنیدن این سخنان قبول نموده کشتی را بجانب مصر بحرکت درآورد.

خواجه بفکر فرو رفت و با خود گفت: پس سودی که رمل نشان میداد عایدم میشود شاید همین دختر بوده‌است انشاء الله از بخت این دختر کار بهتر شود و سودهای فراوان تری ببرم. پس از ده روز کشتی به بندرگاه مصر رسید، خواجه فرمود بارها را از کشتی خالی کنند و به ناخدا علاوه بر کرایه کشتی صد دینار هم انعام داد.

اهل مصر که خبر ورود خواجه نعمان را شنیدند بخدمت خواجه آمده گفتند شما قصد سفر هندوستان داشتید چه شد

که برگشتید؟

خواجه فرمود در راه شنیدم ملکشاه سلطان روم را کشته‌اند و کشتی‌های اجانب بر روی آب رفت و آمد میکنند ترسیدم آسیبی بما برسد از اینرو از سفر منصرف شدم . این خبر کم کم در شهر دهان دهان گشت . مردم برای ملکشاه افسوس خورده و خواجه راتحسین می‌نمودند . کم کم خبر به گوش امیر مصر رسید افسوس بسیار خورد و غلامی را بدنبال خواجه فرستاد . خواجه نزد امیر مصر آمد امیر پرسید دراین سفرچه شنیدی؟ عرض کرد قربانت شوم از قراری که میگفتند (پطرس شاه) بسرکردگی (سامخان) به روم لشکر کشی کرده و ملکشاه رومی و جمعی از امراء روم را کشته است و اینک نیز شهر روم درتسخیر آنان است . در این موقع امیر مصر رو به وزیر خود نمود و گفت: خیلی خوب شد که خواجه نعمان این خبر را بما داد . فرنگیان که بشهر روم رفته و آن کشور بدان بزرگی را تسخیر نموده‌اند هرطور شده به مصر خواهند آمد . ازاین جهت ما باید لشکر آماده کنیم تا اینکه غافلگیر نشده و گرفتار لشکریان فرنگ نگردیم پس درتدارک سپاهی بزرگ و منظم باشید . دراین هنگام امیر خواجه را مرخص نموده و خواجه به سرای خویش بازگشت .

تولد امیر ارسلان

خواجه چون بانو را به خانه برد کنیزان همگی در برابرش تعظیم نمودند. بانو بحمام رفته سروتن خود را با مشک و عنبر شستشو داد. کنیزان لباس فاخر آماده کردند و پس از آنکه بانو از حمام بیرون آمد باو پوشانیدند و بر روی تخت نشاندند و هر کدام بطرزی مشغول آراستن او شدند. پس از ساعتی خواجه وارد شد و در برابر او تعظیم نمود بانو از جا برخاسته دست خواجه را گرفت و پهلوی خود نشاند آنها از هر دری سخن گفتند تا اینکه خواجه به بانو عرض کرد اگر مرا بغلامی قبول کنید همه دارائیم را بیای شما خواهم ریخت و تا ابد مطیع و فرمانبردار شما خواهم شد.

بانو با شرم و حیای بسیار گفت ای خواجه تو جان مرا نجات دادی و من خودم را همچون یکی از کنیزان شما میدانم

اما از راه کرم و مردانگی از تو خواهشی دارم که امید دارم
بر من منت گذارده قبول نمائی
خواجه گفت هر خواهشی داشته باشی بجان قبول
میکنم .

بانو عرض کرد اول آنکه من عزا دارم وشوهری چون
ملکشاه رومی را از دست داده‌ام ودوم اینکه نوزادی در راه
دارم که تا دو ماه دیگر متولد خواهد شد از تو درخواست
میکنم که فرصت دهی تا من از عزای شوهر بدرآیم وباحمل
خود را نیز بر زمین گذارم .

خواجه گفت نازنینم تو هر امری بدهی من اطاعت
میکنم . پس تو در این سرا با کنیزان من خوش باش من
میروم وروزی یکی دوبار بتو سرمیزنم . سپس خواجه برخاست
و به خانه دیگر رفت .

بانو روزها را با کنیزان بمصاحبت می گذرانید وخواجه
روزی یکبار بخدمت او میآمد و بدین ترتیب روزها میگذشت
تا اینکه کم کم آثار وضع حمل در بانو ظاهر شد . کنیزان
قابله خبر کرده و اسباب وضع حمل آماده نمودند .

بانو یکی از کنیزان را به خدمت خواجه فرستاد تا او
را خبر کند . خواجه از شنیدن این خبر شادی کنان بسرای

بانو آمد و در اطاق دیگر نشست و تخته رمل را از بغل بیرون آورد و دید ستاره این طفل چون خورشید درخشان است. نوزاد هر چه باشد خواه پسر و خواه دختر به پیشانی درفش کاویان است و بخت و اقبال او را هیچیک از سلاطین روزگار ندارند و این طفل در خانه هر کس که باشد بخت و اقبال در خانه او خواهد بود.

ناگهان خبر آوردند که ای خواجه چه نشستهای. خداوند پسری به بانو عطا فرمود خواجه از خوشحالی نزدیک بود فریاد بزند سپس در اسطراب نظر کرد و دید که این پسر در ساعت نیکو بدنیا آمده است و ستاره اقبالش چون خورشید تابان است. و چنان جوانی خواهد شد که اگر با صد هزار سوار جدال کند یکی رازنده نخواهد گذارد. خواجه از این واقعه به نهایت خوشحال شد و ساعتی بعد نزد بانو آمد و دید بانو در رختخواب خوابیده و نوزاد را نیز کنار خود گذارده پیش آمد و بصورت طفل نظر کرد گویا سهراب پسر رستم دستان است که به خواب فرو رفته است.

چشمانش چون دوزخس سهلا. ابروانش بهم گره خورده، طفل یکروزه چنان درشت استخوان و قوی بود که بنظر چهار یا پنج ماهه می آمد و چنان مهر طفل در دل خواجه جای گرفت

که او را از چشم خود بیشتر دوست میداشت .
خواجه ازشادی همهء تجار و کدخدایان مصر را دعوت
نمود و مجلسی آراست و به حضار گفت :

مشیت الهی چنین قرار گرفت که من بعد از چهل سال
عمر صاحب فرزندی شوم و اکنون هفت روز است که از تولد
نوزاد میگذرد بدین جهت شما را زحمت دادم که بامشورت
هم اسمی برای این طفل انتخاب کنید . حضار پس از شنیدن
سخنان خواجه مبارک باد گفتند سپس خواجه طفل را نزد
میهمانان آورد .

حضار از جمال نیکو و صلابت اندام او در شگفت شدند و
هر یک او را در بغل گرفته می بوسید و او را تحسین میکرد .
خواجه گفت این ساعت برای نام گذاری او بسیار ساعت نیکویی
است و در این هنگام هر یک از حاضرین نامی برای طفل
انتخاب نمودند .

یکی گفت (خواجه حسن) دیگری گفت : (خواجه شمس)
شخصی گفت (خواجه مسعود) و بدین ترتیب هر کدام نامی
پیشنهاد کردند . خواجه نعمان هیچکدام را نپسندید و باخود
گفت این پسر سلطان زاده است و باید نامی در خور شان و
مقام او برایش انتخاب نمود . لذا رو به حضار نموده گفت :

این اسم‌ها هیچکدام خوب نیست بهتر است نام این
طفل را ارسلان بگذاریم. حاضرین گفتند: خواجه این اسم از
اسامی سلاطین است و برای این طفل پسندیده نیست.
خواجه گفت: من این اسم رامی‌پسندم کسی از آینده
این طفل چه خبر دارد.

همه گفتند مبارک است. و پس از تعیین نام و صرف
شریت و شیرینی مدعوین از خواجه خدا حافظی نموده متفرق
شدند.

روز دهم کنیزان بانو را به حمام بردند و پس از آنکه
بانو از حمام بیرون آمد در ساعتی نیکو بانو را بوسیله
عاقدهی یعقد خواجه درآوردند

از آن پس خواجه تمام سعی و کوشش خود را جهت تربیت
ارسلان بکار بست. پس از دو سال او را از شیر گرفتند و چون
هفت ساله شد او را بمعلم فرنگی سپردند و تا سه سال بهفرا
گرفتن زبان فرنگی مشغول بود سپس او را به علوم وفنون
دیگر آشنا کردند کم‌کم ارسلان در جمیع علوم استاد شد. او
باتمام فضای مصر مباحثه و مکاتبه میکرد.

هفت زبان را به فصاحت و بلاغت صحبت میکرد.
چهارده سال از سنش بیشتر نمیگذشت که در تمامی علوم

استاد شد. روزی ارسلان چون ماه تابان و خورشید فروزان نزد خواجه رفت. و تعظیم نمود. خواجه برخاست و او را در بغل گرفت و صورتش را بوسید، اما دید ارسلان خیلی افسرده و غمگین است خواجه فرمود: چه شده؟ چرا اینچنین پژمرده حال هستی؟

ارسلان گفت: ای پدر دیگر دلم درکنج خانه از شدت تنهائی بتنگ آمده است دیگر چقدر درس بخوانم آخر منکه همه علوم را آموختمام.

خواجه فرمود: مانعی ندارد فرزندم اگر چنین میخواهی دیگر بمکتب نرواگر مایل باشی تو را وارد کار تجارت نمایم. ارسلان گفت: نه پدر خواهش دارم که مرا بدست سوارکاری ماهر و شجاع بسپارید تا سوار کاری و تیراندازی و فنون جنگی را بیاموزم

خواجه گفت: سوارکاری و فنون جنگی آموختن درخور تو نیست تو باید بفکر کار تجارت باشی نه بفکر آموزش سلاح و فنون رزم

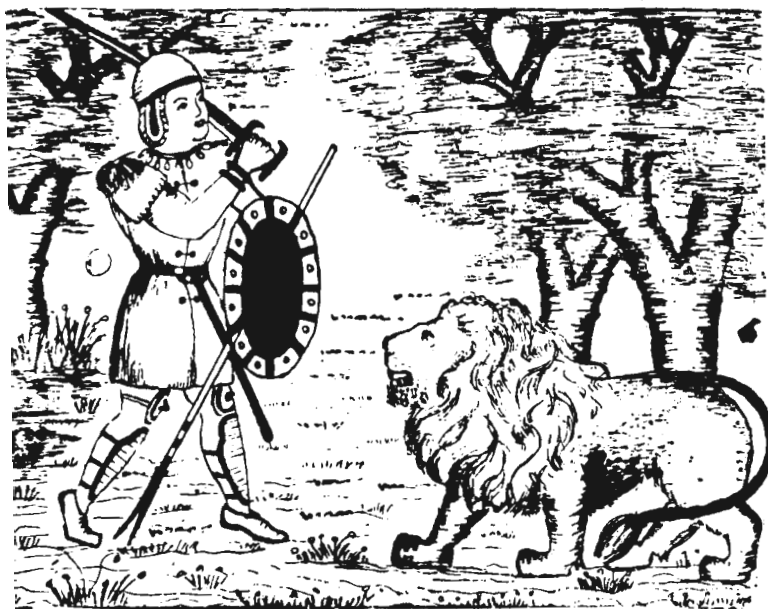
ارسلان درخواست بسیار کرد و عاقبت دل خواجه بحالش سوخت و خواهش ارسلان را قبول نموده به غلامان امر کرد فوراً اسب و سلاح آماده نمایند. غلامان فرمان خواجه را

اطاعت نموده اسبی از نژاد تازی زین کردند و خواجه نزدیکی از سپاهیان دلیر و بیباک رفته با او قرار گذارد که بهارسلان فنون سواری و تیراندازی بیاموزد. بدین ترتیب ارسلان هر روز مشغول فراگیری سوار کاری میشد و تعلیم تیراندازی میگرفت.

در مدت دو سال چنان سوارکاری شد که با صد سوار شمشیرزن دلاور مقابل می نمود. کم کم آوازه شهرتش دهان بدهان گشت، در تمام حلب و شامات سوارکاری به شجاعت و دلیری او نبود. او هر روز شجاع تر و بی باک تر میشد. همه دختران سرزمین مصر دل در گرو عشق او داشتند و او را تحسین می نمودند. حالا دیگر ارسلان هجده ساله شده بود او بسیار قوی بنیه بود سینه ستبر داشت و به شکار علاقه مند بود دمی آرام نمیگرفت شبها را در جنگلها و بیابانها بسر میبرد و چند روز یکبار به خانه مراجعت میکرد.

روزی بعزم شکار از مصر بیرون آمد. رفت و رفت تا اینکه غروب آفتاب به بیشه ای رسید.

داخل بیشه شد. صدای شیری بگوشش رسید جلوتر رفت و باز صدای شیر را شنید سپس از عقب سر صدای مردی را شنید که میگفت:



کشته شدن شیر بنست امیر ارسلان و نجات یافتن خدیو مصر

ای جوان بگریز تا از گزند شیر نجات یابی . ارسلان توجهی
 نکرد و همچنان پیش رفت . نره شیری را دید بسیار قوی و هیکل
 که شکم اسبی را دریده . میخورد و میغرد . باز آن مرد فریاد
 زد . ای جوان برگرد . ارسلان اعتنائی ننموده و چنان نعره‌ای

زد که دشت وکوه را بلرزه درآورد، شیر از هیبت صدای ارسلان قدمی به عقب گذارد و چشمش را به او دوخت و بطرفش خیز برداشت در این موقع ارسلان ناگهان خود را به کناری کشید و شیر بر روی زمین افتاد. در این حال صدائی بلند شد که ای جوان آفرین به بازوی مردانمات.

سپس شیر دومرتبه به طرف ارسلان حمله برد که اینبار ارسلان با یک مشت کارش را یکسره کرد و شیر بر روی زمین در غلطید و جان از کف داد سپس ارسلان در پی صدا روان شد و جوانی را دید که بالای درختی رفته و از ترس چون بید بخود میلرزد ارسلان گفت: ای مرد تو کیستی؟ او گفت مرا نمی شناسی؟ من امیر مصر هستم تو کیستی؟ ارسلان عرض کرد من پسر خواجه نعمان مصری هستم. امیر مصر گفت: پسر خواجه نعمان که اینهمه از شهادت و شجاعتش سخن میگویند تو هستی؟ ارسلان گفت بلی. دیگر از طرف شیر خطری متوجه شما نیست از درخت پائین بیایید امیر از درخت پائین آمد و ارسلان او را بر اسب خود سوار کرد و خود پیاده براه افتاد کم کم از دور سواران امیر که از ترس شیر گریخته بودند نمایان شدند.

امیر آنچه را که به او گذشته بود برای سواران خود

شرح داد سواران امیر گفتند: ما همه ارسلان را قبلا می-شناختیم او شجاع‌ترین مرد سرزمین مصر است.

امیر رو به ارسلان نمود و گفت: فردا بقصر بیا تا با هم قدری صحبت کنیم تو حق بزرگی برگردن من داری ومن دلم می‌خواهد که تو در دربار من جای والائی داشته باشی. ارسلان بسیار خوشنود شد و پس از تعظیم سوار مرکب خویش گشته به خانه آمد. خواجه گفت فرزندم کجا بودی ارسلان گفت:

امروز بخدمت امیر مصر رسیدم و او مرا بمردانگی و شجاعت تحسین نموده گفت فردا با خواجه بقصر بیا تا منصبی که لایق تو باشد بتو بدهم. خواجه سؤال کرد: امیر مصر را در کجا دیدی؟

ارسلان آنچه را که رخ داده بود برای پدر شرح داد. خواجه ابتدا خیلی خوشحال شد ولی ترسید که مبادا پرده از راز او برداشته شود از اینرو قدری نگران و مضطرب گشت. ارسلان آنشب راتا صبح نخوابید و چون صبح خورشید بیرون آمد ارسلان با ذوق و شوق از رختخواب بیرون آمد و جامه‌ای آراسته بتن کرد و شمشیر بر کمر بست و چون خورشید تابان آماده رفتن بقصر شد. در همین حال خواجه نیز خود را برای

رفتن به قصر آراست پس از چند دقیقه یکی از خادمان سلطان داخل شد و عرض کرد: امیر هم اکنون منتظر شماست. خواجه نعمان و ارسلان سوار مرکب شده به قصر سلطان رفتند. امیر در قصر منتظر ایشان بود و با ورود آنها همه حاضرین از حسن جمال و کمال و مردانگی ارسلان در شگفت شده خیره از خیره باو نظر میکردند.

آنگاه ارسلان و خواجه در دو طرف امیر مصر نشستند و سلطان به خواجه گفت: ارسلان پسر توست؟ خواجه عرض کرد بلی. و کم کم گرم گفتگو شدند که ناگهان چند نفر از خادمان وارد شده عرض کردند: یا امیر ما در دریا بودیم که یک کشتی از فرنگیان ببندرگاه مصر رسید میگفتند (الماس خان فرنگی) به نمایندگی از جانب (پطرس شاه) سلطان فرنگ نامهای آورده است.

امیر امر کرد بروید و الماس خان را با احترام نزد من بیاورید.

خواجه نعمان به ارسلان گفت برخیز برویم. امیر گفته کجا؟ خواجه گفت نماینده فرنگ میآید خوب ایست ما اینجا باشیم.

امیر گفت خواجه دلم میخواهد هنگامیکه سفیر فرنگ

میآید پسر تو اینجا باشد تا او ارسلان را ببیند و بداند که در مصر چنین جوان برازنده‌ای هست. خواجه قبول نموده نشست سپس یکی از خدمتگزاران داخل شد و گفت:

مترجمی می‌خواهیم که زبان فرنگی بداند. خواجه رو به امیر کرد و گفت: بنده زاده زبان فرنگی را بخوبی میداند. سلطان و وزیران همه آفرین گفتند و سلطان گفت این پسر لیاقت وزارت را دارد

در این لحظه صدای همهمه بلند شد و کم کم سروکله‌ها (الماسخان) پیدا شد و تعظیمی کرد امیر دستور داد صندلی آوردند و نشست و تا چشمش به ارسلان افتاد دقایقی بر او خیره شد. و مهو جمال و کمال و سینه ستبر، بازوان چون آهن و قد و قواره برازنده او گردید. با وجود اینکه خود او نیز از پهلوانان نامی فرنگ بود. ولی از دیدن هیبت مردانه ارسلان بخود لرزید.

پس از چند لحظه ارسلان با زبان فرنگی طوری به الماس خان تعارف کرد که او محو شیرین زبانی ارسلان شد و گفت:

من فرستاده (پطرس شاه) هستم و از جانب او ناممای
آوردم

ارسلان سخنان (الماسخان) را برای امیر به عربی بازگو کرد امیر مصر نامه را طلب نموده و (الماسخان) آنرا تقدیم کرد. امیر فرمود که به آورنده نامه پاداش بدهند. آنگاه نامه را بوزیر داد و گفت بخوان وزیر نامه را گرفت و چنین خواند.

بنام مالک زمین و آسمان از من که پطرس شاه پادشاه سرزمین فرنگ هستم بر تو ای امیر مصر. بعد از عرض برادری واتحاد بدانکه هیجده سال قبل لشکری فزون بسرکردگی (سامخان) برای تسخیر روم فرستادم، سرداران لشکر ملکشاه رومی را کشته و روم را تسخیر کرده و زنان حرم او را باسیری خدمت من فرستادند، در بین راه کشتی اسرا در جزیره‌ای توقف میکند و اسیران از کشتی بیرون میروند در این میان بانوی حرم ملکشاه رومی گریخته و پس از چند روز خواجه نعمان مصری که گذارش به جزیره افتاده بانو را همراه خود بمصر آورده است. بانو از ملکشاه پسری بدنیا آورده و خواجه این پسر را ارسلان نام گذارده است و اکنون بانوی ملکشاه رومی همسر خواجه نعمان میباشد اگر میخواهی بشما کاری نداشته باشم و آسوده باشی بانو و خواجه نعمان و ارسلان پسر ملکشاه رومی را بدست الماسخان بده تا او آنها را به فرنگ

بیاورد . و اگر دستورم را اجرا نکنی و آنها را نفرستی بمقدسات
قسم لشکری عظیم بسوی مصر حرکت میدهم و مصر را به خرابه
ای تبدیل میسازم . تو که از ملکشاه رومی بالاتر نیستی . از
شنیدن این سخنان رنگ خواجه چون گچ سفید شد و لرزه
بر اندامش افتاد . ارسلان مو بر بدنش راست شده و چون شیر
خشمگین به خواجه خیره خیره نگاه کرد اما چیزی نگفت : در
این لحظه امیر رو به خواجه کرد و گفت ارسلان پسر کیست ؟
خواجه گفت قربانت گردم پسر من است امیر فرمود مادرش
کیست خواجه گفت کنیزی است که از (چرکش) خریده ام و
از طفولیت در خانه من بوده است .

امیر گفت پس ارسلان پسر ملکشاه و مادرش بانوی حرم او
نیستند ؟ خواجه گفت خیر قربان پسر خودم است و مادرش
کنیز زر خرید میباشد .

پس امیر به ارسلان گفت به سفیر بگو که ارسلان یکی
است و او هم پسر خواجه نعمان است . ارسلان هم چنین گفت و
سفیر گفت : من هم همان ارسلان را که پسر خواجه نعمان و
مادرش نیز همسر او است میخواهم .

ارسلان متغیر شد و گفت آنکه میخواهی منم و من پسر
خواجه نعمان هستم ، بگو بدانم تو از کجا دانستی که من پسر

ملکشاه میباشم ؟

سفیر گفت: شرح احوال و تصویر تو را پطرس شاه فرستاده
و اگر انکار کنی به امیر مصر نشان میدهم سپس دست در بغل
نمود و تصویر ارسلان را بیرون آورده به امیر مصر نشان داد.
و تا چشم امیر به تصویر افتاد رو به خواجه نموده گفت: دیگر
بجز راست گفتن چاره‌ای نداری، در این لحظه پادشاه متوجه
شد که ارسلان با سفیر فرنگ صحبت می‌کند حاضرین
چیزی از حرفهای آنها نمی‌فهمیدند فقط حرکات آنها را نظاره
میکردند.

ارسلان نگاه تنندی به (الماسخان) کرد و گفت: ای
حیله‌گر تو حتی یک گریه را نمیتوانی همراه ببری سخن کم‌گوی
و گرنه با شمشیر دونیمهات میکنم. (الماسخان) شمشیر از نیام
کشید و بجانب ارسلان شتافت. ارسلان بدون حرکت بر جای
ماند الماسخان شمشیر خود را حواله سر ارسلان کرد که ناگهان
ارسلان از صندلی برخاست و مج دست او را گرفت و چنان
فشار داد که پنج انگشت او چون موم له شد و شمشیر از دستش
افتاد. ارسلان با یک حرکت با شمشیر بدن او را بدون نیم



امیر ارسلان در حضور خدیو مصر چنان شمشیر بر فرق الماس خان
ایلچی فرنگ زد که «در میان دو پایش بدر رفت»

کرد در این موقع همراهان سفیر خواستند فرار کنند که مردم
بر سر آنها ریختند بجز یک نفر بقیه‌شان را کشتند .
حاضرین در قصر محو شجاعت و مهارت ارسلان شده
بودند سلطان رو به ارسلان نمود و گفت این چه خطائی بود

که از تو سرزد؟ چرا سفیر را کشتی؟ ارسلان گفت: او بود که اول بطرف من شمشیر کشید در این حال سلطان رو به وزیر نمود و گفت در هر صورت با کشته شدن سفیر حادثه بزرگی رخ خواهد داد چه تدبیری برای اینکار داری؟ وزیر گفت همه این بلایا از خواجه نعمان است واوست که باید بگوید چه بکنیم، خواجه گفت:

اگر به رمل واسطرلاب من اعتقاد دارید اجازه بدهید که رمل را برتخته بزنم و ببینم که چه اتفاقی خواهد افتاد. سلطان گفت مانعی ندارد.

خواجه بتخته پیش کشید و رمل را بتخته زد و در آن نظر نمود و گفت: برپیشانی این پسر درفش کاویان است بخت و اقبالش عالمگیر است و هیچ ستاره‌ای بلندتر از ستاره اقبال او نیست اگر شما مصلحت بدانید. سی هزار سپاه بفرستید تا من و ارسلان برای گرفتن انتقام خون ملکشاه برویم. چون شما بهر طریقی که بخواهید دفع خطر کنید نمیتوانید زیرا پطرس شاه از خون الماسخان نمیگذرد و بدنبال ارسلان میآید و اگر ارسلان اینجا نباشد شما نمیتوانید باو بگوئید که قاتل (الماسخان) ارسلان است و او اکنون برای بازپس گرفتن انتقام خون ملکشاه بروم رفته اما اگر ارسلان در شهر باشد آنهادر

مصر باشما جنگ خواهند نمود و جنگیدن در مصر بضرر ملت است.

سلطان پس از مشورت با وزیران سخنان خواجه را پذیرفت و دستور داد تا هر چه زودتر سپاه آماده شود. خواجه و ارسلان تعظیمی نموده از قصر خارج شدند. ارسلان میخواست هر چه زودتر نزد مادرش رفته و جویای حقیقت گردد. پس با عجله بطرف خانه رفت و همینکه نزدیک خانه رسید شمشیر از غلاف کشیده وارد شد و یکسر نزد بانو رفت و گفت: "فورا" راستش را بگو که من پسر کیستم. والا با این شمشیر از وسط دو پارهات میکنم بانو دانست که ارسلان ماجرا را فهمیده اما خواست پنهان کند که ارسلان نهیب داد و گفت "فورا" راستش را بگو والا هم تو را می کشم و هم خواجه نعمان را.

بانو که دید جز راست گفتن چاره‌ای ندارد بازوبندی را که با دانه‌های یاقوت و زمرد مزین شده بود آورد و به ارسلان داد و گفت: "فرزند عزیزم هنگامیکه من حامله بودم پدرت ملکشاه رومی این بازوبند را بمن داد که ببازویت ببندم. ارسلان با خشم پرسید پس چرا تا بحال مرا از این راز آگاه نکرده بودی؟

بانو گفت: موقعش نرسیده بود که بگویم و اکنون که ما چرا
را برایت شرح دادم هرچه میخواهی بکن.



لشگر کشی امیر ارسلان به روم برای گرفتن انتقام خون پدر

امیر ارسلان ماجرای کشته شدن سفیر را از اول تا به آخر برای مادرش شرح داد. از آنروز به بعد خواجه وعده‌های از وزیران در پی فراهم آوردن سپاه شدند و سپاهی گران بیاراستند وزیر بخدمت سلطان شتافت و عرض نمود که سی هزار سپاه با اسلحه و ادوات جنگی در کنار رود نیل آماده رزم هستند.

سلطان آفرین گفت و ارسلان نیز تعظیمی به سلطان نمود و گفت رخصت فرمائید تا مرخص شویم سلطان فرمود بروید خدا بهمراحتان. ارسلان دست سلطان را بوسید و سلطان نیز صورت ارسلان را غرق در بوسه کرد و با او خدا حافظی نمود. ارسلان از قصر خارج شده باتفاق وزیر و خواجه به اردوی سپاهیان رفتند ارسلان از خیمه‌ها بازدید کرد و دید همه مرتب و منظم هستند سپس گفت فردا صبح زود بطرف روم حرکت خواهیم کرد پس امشب را استراحت کنید و صبح فردا آماده حرکت

شوید .

صبح روز بعد امیر ارسلان دستور حرکت داد و سپاه با تجهیزات کامل و گرز و کمان بیشمار بحرکت درآمد ، سپاهیان روزها بحرکت خود ادامه میدادند و شبها استراحت مینمودند و بهرآبادی که میرسیدند آذوقه راه تهیه میکردند . پس از چندین شبانه روز بدهات حومه روم رسیدند مردم دهاات و قصبات همینکه شنیدند امیر ارسلان پسر ملکشاه رومی برای گرفتن انتقام خون پدر بجنگ فرنگیان میروود همه از جان و دل طوق بندهگی بگردن انداخته آماده خدمت اومیشدند و ارسلان نیز به آنها سلاح و وسائل جنگی میداد و نزدیک بیست هزار سپاه نیز از همین مردم تشکیل شد .

سپاهیان پس از چهل روز به سه منزلی شهر اسلامبول رسیدند و در آنجا چادر زده خود را آماده نبرد نمودند ، دهقانان اهالی سه منزلی اسلامبول همینکه سپاهیان را دیدند بیدرنگ بسوی بارگاه (سام خان) فرنگی که مدت هجده سال بی دغدغه بر روم فرمانروائی کرده بود و در این مدت هیچ کاری نداشت بجز باده گساری و عیاشی شتافتند تا او را از ماجرای لشکر کشی امیر ارسلان آگاه سازند .

سامخان که چون همیشه مشغول میگساری بود از صدای

هیاہوی ورود دهقانان یکہ خورد وپرسید: چه خبر است؟
غلامی نزدیک شدہ تعظیم نمود وگفت: قربانت گردم دهقانان
اھالی سہ منزلی اسلامبول میخوانند با شما صحبت کنند. سام
خان جام شرابش را بہ گوشمای پرتاب نمود وگفت: چه
میخوانند بگویند؟

غلام گفت: میگویند مطلب بسیار مهمی است کہ باید
بہ خود امیر بگوئیم. سامخان باعصانیت گفت: بگو بیایند
تو.

غلام رفت و پس از چند لحظہ با سہ نفر از دهقانان
وارد بارگاہ شد. دهقانان تعظیم کردند و سپس یکی از آنها
کہ از دو نفر دیگر مسن تر بود گفت:

ما از اھالی سہ منزلی اسلامبول هستیم وبہ اینجا آمدہ ایم
تا بعرض جنابعالی برسانیم کہ قریب پنجاہ ہزار سپاہ کہ ہمہ
بہ ساز وبرگ جنگی مجهز هستند وارد سہ منزلی اسلامبول،
شدہ و در آنجا چادر زدہ و در صدد جنگ با شما میباشند.
در ضمن شنیدہ ایم کہ فرماندہی سپاہیان را امیر ارسلان
رومی پسر ملکشاہ بعہدہ دارد.

تسخیر روم و کشته شدن سامخان بدست امیر ارسلان

از شنیدن این خبر رنگ از چهرهٔ سامخان پرید و لرزه بر اندامش افتاد و بفکر فرو رفت، اما امیران و وزیران رومی همینکه نام امیر ارسلان را شنیدند چون گل شکفته شدند و با خود گفتند شکر خدای را که از نسل ملکشاه پسری بوجود آمده خدا کند که او انتقام خون پدر را از کافران گرفته و سلطنت را دوباره بدست گیرد، سامخان سربلند کرد و گفت: حالا دیگر کار بجائی رسیده است که یک پسر بچه هجده ساله میخواهد با ما بجنگد و دستور داد فوراً "سپاه روم و فرنگ را آماده کارزار کنند، اما سپاهیان روم و فرنگ دیگر آن مردان جنگی نبودند اینان هجده سال تمام تنبلی و تن پروری کرده بودند و حالا نمیتوانستند با مردان جنگ کارزار کنند ایشان هر کدام تیرو کمان و شمشیر خود را در گوشه ای انداخته و هرگز بفکر جنگ نبوده اند.

بهر حال وزیران رومی سپاه روم را آماده و مهیا کردند و به آنها دستور دادند که داخل سپاه فرنگ نگردند و تنها به فرمان وزیران رومی باشند و آنگاه خبر آمادگی سپاه روم را به سام خان دادند. از طرفی سپاه فرنگ هم آماده گردید. سام خان برای بازدید از سپاه آمادما با تعجب دید که سپاه روم و فرنگ جدا از یکدیگر صف آرائی کرده اند، پرسید پس چرا این دو سپاه دور از یکدیگر هستند؟

وزیر رومی گفت این تدبیری است برای غافلگیر کردن سپاهیان دشمن اول فرنگیان با دشمن روبرو می شوند اگر پیروز شدند که این فتح بنام آنان خواهد بود ولی اگر شکست خوردند ما از پشت سر بیاری آنها خواهیم شتافت و دشمن را درهم می پیچیم

سام خان قبول کرد و گفت تدبیر خوبی است سپس به قصر رفت و شروع به باده گساری نمود و تانیمه های شب نیز شراب نوشید و در عالم مستی بخواب فرو رفت و وقتی چشم از خواب گشود که صدای شیپور جنگ دشت را پر کرده بود. سامخان که هنوز اثر مستی در او بود از قصر بیرون آمد و دوربین به چشم گذارد و در آن نظاره کرد دید پنجاه علم به نشانه پنجاه هزار سپاه پیش می آیند که همه از جوانان پر

جرات و دلیر و شرق در سلاح و ابزار جنگی هستند آنگاه سام
خان دوربین را قدری چرخاند که ناگهان چشمش بر جمال دلاوری
همچو رستم دستان افتاد که بر مرکب بلند بالائی از نژاد
تازی سوار و مجهز به صد و یازده پارچه سلاح رزم مییاشد و
دوشادوش او نیز پیرمردی محاسن سفید در حرکت است.

آمدند و آمدند تا نزدیکی اردوی سام خان رسیدند و در
این هنگام ارسلان از مرکب پیاده شده رو به خواجه نمود و
گفت: دلم میخواهد همین الساعه که تازه آفتاب طلوع کرده
و هوا خنک است جنگ را شروع کرده و تا غروب بهاری خداوند
کار را یکسره کنیم.

یا ما سر خصم بگوییم به سنگ

یا او تن ما بدار سازد آونگ

القصه در این زمانه پرنیرونک

یکمرد بهمنام بهاز صدزنده به ننگ

خواجه گفت صبر کن تا من در رمل و اسطراب به بینم

آنگاه رمل از بغل بیرون آورده در آن نظاره کرد دید اگر

ارسلان جنگ آغاز نماید یکنفر از سپاه دشمن باقی نخواهد ماند لذا گفت فرزند عزیزم هر چه زودتر بهتر. ارسلان بی-درنگ دستور آماده باش داد و مردان سپاه را فرمود تا صف آرائی کنند. سپاهیان بر جای خود قرار گرفتند و آماده کارزار



جنگ کردن ارسلان با سام خان فرنگی

شدند در این لحظه صدای شیپور جنگ بگوش سامخان رسید .
سامخان با شنیدن صدای شیپور دستور داد تا طبیل زنان
نواختند آنگاه سامخان سوار بر مرکب شده در دل سپاه جای
گرفت و دو دشمن در مقابل یکدیگر آماده نبرد شدند آنگاه
ارسلان مرکب پیش تاخت و در یک چشم برهم زدن خود را
بمیان میدان رساند و فریاد زد یکی از گردان بیاید تا باوی
دست و پنجه نرم کنم . یکی از پهلوانان لشکر اجازه گرفت
و بوسط میدان رفت . ارسلان چنان تیز و چالاک با شمشیر
بر فرق او کوبید که بیکیاره لرزه بر اندام دشمن افتاد امیر
ارسلان دوباره گردی طلب کرد سپس یل دیگری بمیدان آمد
که او هم در دم کشته شد و بفاصله نیم ساعت ده نفر از
گردان ویلان فرنگ بدست امیر ارسلان کشته شدند آنگاه
ارسلان فریاد برآورد که ای سامخان چرا خودت بمیدان نبرد
نمیآئی .

گرشیر نری یکدم از این بیشه گذرکن
کاغشته بخوندند در این بیشه دلیران

سامخان که دیگر طاقت از کف داده بود بناچار هی به

مرکب زد و بوسط میدان آمد و پیش روی ارسلان قرار گرفت
چشمش به جوانی افتاد که تا آن روز مادر گیتی نظیرش را
نژائیده بود.

بناگاه پشت سامخان از هیبت روی آن دلاور لرزید ولی
بروی خود نیاورده فریاد برآورد که ای پسر گستاخ ترا چه
به این حرفها. من حیقم میآید که تو را بکشم هر چه زودتر
بیا و رکاب مرا ببوس تا تو را ساقی دربار خویش گردانم.
ارسلان از شنیدن این سخنان صورتش چون لعل قرمز
شد.

رخش شد ز غیرت چنان لاله گون
که ناگه فکند دشمنش را به خون

و گفت ای حرامزاده کوتاه کن زیانت را. مگر سرت برگردنت
سنگینی میکند. که در این لحظه (سامخان) شمشیر از نیام
برکشید و بجانب ارسلان تاخت. ارسلان با یک دست سپهر
سر گرفت و با دست دیگر مچ دست سامخان را گرفت فشار داد
تا اینکه شمشیر از دست او بر زمین افتاد و در پی آن چنان
بر فرقهش کوبید که از اسب بزیرافتاد و در خون خود غلطید.

وقتی لشکریان فرنگ چنان دیدند ترس و وحشت بر وجودشان مستولی گشت. ارسلان بیکه و تنها به سپاه فرنگ تاخت بهر سو که روی میکرد از کشته پشته میساخت و آنقدر پیشرفت تا خود را به علمدار سپاه رسانید و علم راسرنگون کرد که ناگهان سپاه فرنگ رو بگریز نهاده خود را بهاردوی رومیان رساندند و ارسلان با سپاهیان مصر از پی ایشان تاختند و سپاه روم نیز از پیش رو شمشیر کشیده و با آنان شروع به جنگ نمودند. از سپاه فرنگ فقط یک نفر جان سالم بدربرد که آن یکی هم رو بجانب (قلاد سوم فرنگ) نهاد. از طرفی اسیران رومی که در شهر بودند بیک باره به فرنگیان حمله نموده و تمامی آنها را کشتند. ارسلان و وزیران و امیران وارد شهر شدند. بزرگان روم از آنها استقبال با شکوهی بعمل آوردند.

تاجگذاری امیر ارسلان

ارسلان در میان هلهله و شادی مردم با همان لباس نظامی وارد کاخ گشته و تاج شاهی بر سر گذارد و شمشیرالماس نگار پدر را بکمر بست. وزیران و امیران در جای خود قرار گرفتند. تبریک عرض نمودند و نقاره شادی به صدا درآمد و در شان ارسلان خطبه خوانده و بنامش سکه زدند.

در این هنگام خواجه در رمل نظر کرد دید که ستاره بخت ارسلان رو به تیره‌گی نهاده در فکر فرو رفت و بسیار غمگین شد ارسلان که چشمش به خواجه افتاد گفت خواجه امروز روز سرور است. از چه رو اینقدر غمگین بنظر میرسی. خواجه گفت غمزنم در این فکرم که چرا آنقدر باعجله به تخت سلطنت جلوس نمودی و بامن مشورت نکردی امیر ارسلان گفت: این مملکت میراث نیاکان من است و من این تاج و تخت را بضرب شمشیر بدست آورده‌ام چرا به تخت پدر خود



مگر فتن ارسلان شهر روم را و تاجگذاری او

ننشینم؟

خواجه گفت: چون این ساعت که شما بر تخت جلوس
فرمودی نحس است بهتر بود قدری تامل می نمودی.
ارسلان گفت: من به رمل واسطرلاب اعتقادی ندارم تو

هم دلت را به تشویش نینداز. خواجه دیگر چیزی نگفت.
روز بعد با برآمدن آفتاب امیرارسلان سراز بالین
برداشته به حمام رفت. سپس لباس شاهی برتن کرد و بر
تخت نشست و (خواجه سعید آقاباشی) را صدا زد و گفت:
برو چهارصد تن کنیز گرجی بخر و در حرم منزل بده.
(آقا. باشی) به چشم گفت و رفت.

سپس خواجه نعمان و امیران و وزیران وارد شدند.
ارسلان به کاردان وزیر فرمود فتح نامهای نزد سلطان مصر
بفرستید و بعد نامهای برای مادرش نوشت که بروم بیاید.
خواجه زمین ادب بوسید و گفت: مصلحت نیست که باین
زودی دنبال مادرت بفرستی که بروم بیاید. شاید خدای
ناخواسته سانه‌ای روی دهد. در ضمن اگر میخواهید لشکر
مصر را مرخص کنید مختارید اما ما باید همیشه لشکر آراسته
و آماده داشته باشیم پس بهتر است به چهل هزار سرباز
رومی دستور آماده باش بدهید که در وقت احتیاج بکار آیند.
همه وزیران به رأی و کاردانی خواجه آفرین گفتند.
خود ارسلان هم از دور اندیشی خواجه خوشنودگشته و
طبق دستور وی عمل نمود. فتح نامه را به سربازان مصری
داد و آنها را مرخص نمود و به جای ایشان چهل هزار سرباز

رومی در حال آماده باش نگه داشت. سپس به منادی فرمود که در کوچه و بازار جار بزنند که مالیات سه ساله مردم روم را بخشیدم تا مردم در آبادانی مملکت بکوشند. مردم از شنیدن سخنان جارچیان خوشحال شده و برای امیر ارسلان دعای خیر نمودند.

ارسلان از بارگاه خارج شده و به حرمسرا رفت و در آنجا (سعید آقا باشی) را دید که چهار صد کنیز گرجی خریداری نموده و در خانه اسکان داده است. بسیار خوشحال شد و به سعید آقا باشی خلعتی داد.

دیدن امیر ارسلان رومی تصویر فرخ لقما را

چند روزی گذشت تا اینکه یکروز هوای شکار در سرامیر ارسلان افتاد و خواجه را صدا زد و گفت: خواجه امروز هوای شکار دارم دستور بده اسباب ولوازم شکار را مهیا کنند تا فردا صبح زود بشکار برویم خواجه اطاعت نمود و دستورات لازم را داد صبح روز بعد امیر ارسلان با امیران و وزیران بطرف شکارگاه حرکت کردند و خواجه نعمان نیز بجای امیر ارسلان در قصر ماند. همینکه مقداری پیش رفتند به کلیسای فرنگیان رسیدند در این لحظه صدای ناقوس کلیسا به گوش امیر ارسلان رسید. رو به کاردان وزیر نموده گفت:

این چه صدائی است که میشنوم؟ من تا بحال چنین صدائی نشنیده بودم وزیر عرض کرد این صدای ناقوس کلیسا است. در این شهر فرنگیان بسیاری زندگی میکنند و روزهای یکشنبه هر هفته که روز عبادت آنها است ناقوس کلیسا را

بصدا در میآوردند و فرنگیان به عبادت می‌پردازند .
ارسلان نگران شد و گفت پس چرا این موضوع را زودتر
بمن نگفته بودید؟ چه معنی دارد که در دیار اسلام صدای
ناقوس کلیسای فرنگیان بگوش برسد امروز شکار موقوف باهم
به کلیسا برویم و ببینیم که چگونه‌جائیست . سپس داخل
کلیسا شدند دیدند بت‌های قیمتی بسیاری از طلا در آن جا
وجود دارد دستور داد همه را شکستند و کشیشان را کشتند و
کلیسا را با خاک یسان نمودند ارسلان پرسید :
در این مملکت باز هم کلیسا هست ؟
گفتند : بلی .

گفت : بمن نشان بدهید .
خادمی پیش‌افتاد و کلیساهای شهر را به ارسلان نشان
داد و ارسلان دستور داد همه را خراب کرده کشیشان آنها را
کشتند . تا اینکه به کلیسای اعظم رسیدند و بتائی دیدند
بسیار با شکوه سواره داخل شدند .

عجب عمارت با صفائی دور تا دور عمارت غرفه‌هایی
قرار داشت زینت شده به تصویرهایی از زبده‌ترین نقاشان
چینی . مجسمه‌هایی بسیار عالی و گنبدی ازطلای ناب دورادور
گنبد حدود ده هزار صندلی مرصع چیده شده بود و تخت

جواهر نشان بزرگی نیز میان گنبد نهاده بودند که پرده حریری دور آن کشیده شده بود. ارسلان از مرکب پیاده شده فرمان داد همه کشیشان را که در حدود دویست نفر بودند دست بستند سپس به تخت نزدیک شد و فرمان داد پرده را عقب زدند. صلیبی دید که از شصت من طلای سرخ ساخته شده بود و به آن نزدیک دومن الماس نصب کرده بودند. و یک زنجیر طلائی به صلیب بسته و سر آنرا به گنبد کوبیده بودند به طرف راست صلیب نظر کرد و دید پرده دیگری آویخته‌مانند امر کرد آن پرده را نیز برداشتند در پس پرده چشمش به تصویر دختری افتاد. در حدود پانزده سانه که همچون ماه آسمان بر زمین نور میافکند.

از حسن ووجاهت و ملاحات و رعنائی قد چنان بود که مادر دهر نظیرش را نژائیده بود. در زیبائی و دلربائی و چشم و ابرو و زلف و خط و خال و باریکی کمر چنان بود که در کره زمین نظیر نداشت. بمحض اینکه چشم امیر ارسلان به



این تصویر افتاد بیکباره دل و دین از کف داد و دقایقی چند مات و مبهوت خیره خیره به تصویر نگاه کرد و هنگامیکه بخود آمد متوجه شد که همه حاضرین متوجه او هستند. بروی خود نیاورده رو بخواجه سعید نمود و گفت: نمیدانم چرا عالم منقلب شده قدری شربت بیاورید تا بنوشم. بعد از نوشیدن شربت پرسید: کشیش بزرگ کجاست؟ گفتند کت بسته حاضر است. گفت: او را بیاورید. پس از چند لحظه کشیش را آوردند کشیش اعظم با شصت نفر دیگر از کشیشان در برابر ارسلان سر تعظیم فرود آوردند. ارسلان در میان کشیشان پیرمرد سفید موئی را دید که لباس رهبانان را بر تن داشت ارسلان به زبان فرنگی از کشیش اعظم پرسید اینجا کجاست و این بتها و تصاویر چیست؟ گفت اینجا معبد است و این تصاویر از حضرت عیسی و مریم میباشد.

ارسلان پرسید این مجسمه طلائی چیست؟ گفت این صلیب بزرگ است و حرمت آن از دیگر صلیبها بیشتر است. ارسلان گفت اگر حرمت صلیب بزرگ از همه چیز بیشتر است پس چرا تصویر صورت این دختر را بالاتر از آن آویخته‌اید؟ گفت ای امیر اگر این تصویر بحرمت صلیب اعظم نیفزاید از آن چیزی نمی‌کاهد و باید عرض کنم که در هر

کلیسائی که صلیب اعظم هست یک تصویر از صورت این دختر
نیز وجود دارد

امپارسلان تعجب کرد و با خود گفت این دختر کیست
که این چنان شأن و مرتبت دارد. سپس رو به کشیش نموده
گفت آیا میدانی که من امروز تا بحال ۹ کلیسا را با خاک
یکسان کرده‌ام؟ کشیش گفت بله میدانم.

ارسلان گفت پس اگر آنچه را که از تو میپرسم راست
بگوئی تو و همه اهل کلیسا را آزاد می‌کنم. کشیش گفت آنچه
را که بدانم راست می‌گویم.

ارسلان گفت: بگو بدانم این دختر کیست که آنقدر
شان و مرتبت دارد او زنده است یا مرده. کشیش گفت خدا
نکند که مرده باشد و افزود نام این دختر فرخ لقا است و
دختر پطرس شاه فرنگی است و این تصویر را چند ماه پیش یکی
از نقاشان زبردست چین از او کشیده است و به اغلب بلاد
فرستاده‌اند. این دختر در حسن و جمال در عالم همتاندارد.
و جوانی نیست که دلش در دام عشق او گرفتار نشده باشد.
پطرس شاه غیر از او فرزندی ندارد و بدین خاطر او
را ولیعهد خود کرده است.

امیر ارسلان دقایقی بفکر فرو رفت و سپس گفت: چون

آنچه را که پرسیدم راست گفתי تو و همه کشیشان رابخشیدم بشرط آنکه ساعتی در این شهر نمانید .

کشیش گفت: یک امان نامه و یک کشتی بما بدهید که بدون گزند تا فرنگ برویم

ارسلان دستور داد به ایشان امان نامه و کشتی دادند سپس فرمود: تصویر فرخ لقا را برداشتند و آنرا به (خواجه سعید) داد و گفت: آنرا به حرم ببر.

به کاردان وزیر هم فرمان داد که اسباب کلیسا را جمع آوری کند و یکی از معتمدان بسپارد و آنگاه خود ارسلان سوار بر مرکب شده با و همراهانش روانه بارگاه شدند .

وقتی داخل عمارت رسیدند ماهرویای و سیمین بدنان برسم هرروز پیش آمدند اما ارسلان به هیچکدام اعتنائی نکرد و یکسر بطرف صندلی رفت. آتش عشق فرخ لقا در سینه اش زبانه میکشید. خواجه سعید را احضار نمود و گفت آن تصویری را که امروز بتو دادم بیاور خواجه رفت و دقایقی بعد نزد ارسلان آمده تصویر را بدست او داد. همینکه چشم ارسلان به تصویر افتاد قلبش فرو ریخت ساعتها به تصویر خیره ماند. کنیزان که حال امیر ارسلان را دگرگون میدیدند متعجب شده بودند و هر چه سعی کردند که او را سرگرم کنند

نتوانستند و عاقبت ارسلان کنیزان را مرخص نمود و فرمود
همه حرم را ترک کنند سپس همهء دربها را بست و تصویر
فرخ لقا را در مقابل خودگشود و به آن خیره ماند . کم کم
شور عشق در تمام وجودش ریشه دواند و تمامی وجودش از
عشق فرخ لقا پرشد و اشک چون سیلاب بی اختیار از رخسارش
جاری گشت و پیش خود گفت .

دم نیست که آهم به ثریا نرسد
از چشم ترم آب بدریا نرسد
میمیرم از این غصه که آیا روزی
دیدار بدیدار برسد یا نرسد

آنشب ارسلان تا صبح تصویر فرخ لقا را پیش روی نگه داشت
و اشک حسرت از چشمان جاری کرد .

صبحدم که آفتاب نورانی
کرد روشن اینشب ظلمانی
گلوی اهرمن زهم بدریید
بازوی حشمت سلیمانی

با برآمدن آفتاب خواجه نعمان و وزیران و امیران چون روزهای پیش بیارگاه آمدند و هر یک برجای خود قرار گرفتند خواجه دید امیر ارسلان نیامد دلش به تشویش افتاد که چه اتفاقی رخ داده که او دیر کرده است.

کاردان وزیر گفت پادشاه دیروز در کلیسا احوال خوشی نداشت و رنگش پریده بنظر میرسید سپس رو به خواجه نعمان نموده گفت شما امین و محرم پادشاه هستید مانعی ندارد که به حرم سرا رفته ببینید چه اتفاقی افتاده است.

خواجه قبول نمود و به حرم رفت دید خواجه سعید و چند نفر دیگر پشت درب حرم نشسته‌اند. آنها با دیدن خواجه نعمان از جا برخاسته تعظیم کردند. خواجه نعمان پرسید پادشاه کجاست مگر هنوز از خواب بیدار نشده؟

خواجه سعید گفت پادشاه دیروز عصر حال خوشی نداشت و کنیزان هرچه سعی کردند اوقات او را بجا آورند موفق نشدند سپس پادشاه از من تصویری را که از کلیسا آورده بودیم طلبید تصویر را باو دادم قدری به تصویر خیره ماند شام درستی هم نخورد سپس همه کنیزان را مرخص نمود و دربهای حرم را بست و خودش تنها در حرم ماند. خواجه نعمان قدری فکر کرد و بعد قدم پیش نهاد و دید تمام دربهای قصر

بجز یکی بسته است از آن درب داخل شد و با تعجب دید
ارسلان تصویر فروخ لقا را در مقابل گرفته و همچون سیل اشک
حسرت از دیدگانش می‌ریزد با خود می‌گوید:

مادر خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و باتو نشستیم
ای بت صاحب‌دلان نظری کن
تا عکس تو دیدیم دگر خویش نپرستیم

ای نازنین چه کنم نه دسترسی به تو دارم و نه تو از حالم
خبر داری

بگو ز شره جانان من چه می‌خواهی
ز روزگار پریشان من چه می‌خواهی
دلم بردی و جان از کفم برفت
در حیرتم که تو از جان من چه می‌خواهی

خواجه با دیدن این صحنه مضطرب شد و رنگ از رخسار
پرید، ارسلان تا چشمش به خواجه افتاد به چابکی تصویر را

برچید و کلاه بر سر نهاد و روی صندلی نشست خواجه گفت
 قربانت گردم چرا امروز ببارگاه تشریف نمیآورید؟ ارسلان گفت
 دیروز در کلیسا سرم درد گرفت و امروز نیز گویا تب کرده‌ام.
 خواجه که همه اسرار را دانسته بود با التماس گفت:
 ای فرزند عزیز تو را بخدا قسم میدهم بگو بدانم چرا اینقدر
 گریه کرده‌ای و این اشعار عاشقانه را برای که میخوانی راستش
 را بگو ببینم عاشق کیستی؟ ارسلان هر چه پنهان کرد خواجه
 بیشتر اصرار نمود تا اینکه عاقبت بغض در گلوئی ارسلان ترکیب
 و بگریه افتاد و در حال گریه به خواجه گفت: پدر درد من
 علاج پذیر نیست.

موا دزدی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد
 اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد
 منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
 که من کم ظالم ترسم از آسمان سوزد
 ای پدر مهربان:

دردیست در دلم کما گر پیش آب چشم
 بردارم آستین برودتا بدامنم

پدر بدانکه من عاشق شدمام و درد عشق مرا به این روز
انداخته است

خواجه گفت: فرزند عزیزم بگو بدانم عاشق کیستی اگر
تولب تر کنی هزاران دختر سیمین بدن منت تو را میبرند
ارسلان گفت:

محبت آمد و زد حلقه بر در جانم
درش گشوده شد تا بحشر مهمانم
نهمست خویشم و نه نیستم تمیدانی
که من کیم چه کنم کافر م مسلمانم
دوروز هست که من تازه عاشقم عاشق
محبت صنمی کرده نام مسلمانم

گرفتارم بقید دام زلف عنبرین موئی
فرنگی زادهئی مه طلعتی زنارگیسوئی
یکی خال سیاه جا کرده بر کنج لب لعلش
تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

ای پدر من عاشق فروخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی شدمام .

بخدا قسم اگر بوصال او نرسم خواهم مرد تدبیری بیاندیش
وجان مرانجات بده.

خواجه قدری فکر کرد ولی چاره‌ای بنظرش نرسید پس
گفت تدبیری بخاطرم نمیرسد چون پطرس شاه اگر ترابیند
خونت را میخورد. اگر تمام مردم عالم جمع شوند این وصلت
صورت نخواهد گرفت و پطرس شاه دخترش را بتو نخواهد داد
پس بهتر است جوانی و عمرت را صرف افکار باطل نکرده و
سعی نمائی عشق این دختر فرنگی را از سر خود بیرون کنی.
حال برخیز تا ببارگاه برویم و بکار مملکت داری بپرداز. بهتر
است برای همسری دختر یکی از پادشاهان ممالک مصر، شام
حلب، چین و یا هندوستان را انتخاب نمائی که بمنّت میدهند
و اگر از مملکت خودت روم دختر خواسته باشی دختران ماه
روی و مشکین موئی هست که فرخ لقا کنیزشان هم نمیشود.
پس فکر او را از سر بدر کن چون این دختر دشمن جان
توست و دشمن هرگز دوست نمی‌شود.

ارسلان گفت: مرحبا پدر عجب دردم چاره کردی بخدا
قسم از دیروز تا بحال من خودم را صد برابر آنچه که شما
نصیحت کردید ملامت نمودم اما فایده نبخشید و هر چه بیشتر
سعی میکنم که مهر او را از دلم بیرون کنم شعله عشقش در

دلم بیشتر زبانه میکشد .
پس چاره کار کن و دست از پند و نصیحت من بدار .

ای پدر کمتر ده از عشقم تو پند
چون نخواهد اهل شد این فرزند
عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم
زنجیر جنون فکند در پای دلم
گر عشق بفریاد دل من نرسد
پس وای دلم وای دلم وای دلم

ای پدر عشق دیگر در تمام وجودم شعله کشیده فقط وصال فرخ
لقا آرامم می گرداند . باید پنجاه هزار سپاه آماده کنم و
بعزم قلاد سوم فرنگ بروم و پطرس شاه را کشته دختر و
عیالش را به اسیری بیاورم آن وقت به وصال معشوق می رسم
راه دیگری ندارد . خواجه گفت : این تدبیر نیست صبر کن
تا در رمل واسطربلاب نظر کنم و چاره کار بیابم . خواجه از جا
برخاسته رمل واسطربلاب بیرون آورد و در آن نظر کرد و دید
که ستاره امیر ارسلان تاریک است و اگر لشکر سلم و تور را
هم با خود ببرد یکنفر زنده نمی ماند نگران شد . ارسلان

متوجه حال پدرگشته پرسید چرا پریشانی خواجه گفت: بهتر است اینکار را نکنی چون طالعت سیاه است و اگر سپاهیان عالم برگردت باشند در این نبرد یکی زنده نمی ماند و جان خودت هم در خطر است.

ارسلان گفت پدر اگر من نروم پطرس شاه خواهد آمد. او که از خون دو سر دار بزرگش و سی هزار سپاه نمی گذرد. خواجه گفت: خاطر جمع باش که او هم اگر بیاید شکست میخورد پس این خیالات خام را از سر بدر کن بیا با هم بارگاه برویم و از منجمان دیگر سؤال کن.

ارسلان ناچار بلند شده خود را آماده کرد و با خواجه بارگاه رفت و منجمان را فراخواند و از ایشان سؤال نمود منجمان همگی همانگونه که خواجه گفته بود گفتند.

ارسلان دیگر چیزی نگفت و تا غروب در بارگاه ماند سپس بارگاه را ترک کرده داخل حرم شد و چون شب پیش حرم را خلوت نموده با تصویر معشوقش به معاشقه مشغول گشت. دو ماه بدین منوال گذشت تا اینکه شبی با خود گفت: زندگی بدون فرخ لقا برایم از زهر تلخ تر است. و هر روز عشقم نسبت به فرخ لقا بیشتر و بیشتر میشود باید هر طور هست به وصال یار برسم حتی اگر لازم شود به تاج و تخت هم پشت

پا خواهم زد . بهتر است یکدست لباس فرنگی تهیه نموده
هر طور که شده خودم را به فرنگ برسانم . امیر ارسلان آنشب
را تا صبح در این خیال بود .



رفتن امیر ارسلان رومی به دیار فرنگ

روز دیگر با سرزدن آفتاب امیر ارسلان از خواب بر خواسته خواجه سعید را احضار نمود و گفت: دلم میخواهد طوری که کسی نفهمد یکدست لباس فرنگی برای من آماده کنی خواجه تعظیم کرد و پس از ساعتی یکدست لباس فرنگی آورد و به ارسلان داد. ارسلان لباس را در بقچه‌ای پیچید. و بدست غلامی امین داد. و گفت هر وقت این بقچه را خواستم بیاور سپس به بارگاه آمد و ساعتی نشست آنگاه به خواجه نعمان گفت: بگوئید کشتی حاضر کنند میخواهم امروز قدری در دریا سیر کنم. خواجه در رمل نظر کرد دید اگر امروز ارسلان در کشتی نشیند خطرات بسیاری او را تهدید می‌کند. پس گفت قربانت گردم رمل نشان داد که امروز دریا خطرات بسیاری در بردارد و برای رفع خستگی شکار بهتر است چون امروز ساعت نحس است.

ارسلان ناراحت شده گفت شکار ماهی میروم و بدو خوب هم ندارد شکار چه در صحرا چه در دریا فرقی ندارد. من امروز حتما "باید در کشتی نشسته و در دریا سیر کنم. خواجه ناراحت گشته بناچار قبول کرد و فرمود تا کشتی آماده کردند. ارسلان وعدهای از امیران با اسب بساحل دریا رفتند و ارسلان از اسب پیاده شده بطرف کشتی روان شد که دراین هنگام خواجه نعمان پیش دوید و روی پای او افتاده گفت: بیا و امروز از سیر در دریا صرف نظر کن ارسلان هر چه بزبان خوش به خواجه گفت قبول نکرد تا اینکه به خشم آمده گفت: چرا اینقدر اصرار میکنی؟ بدان که اگر حق پدری برگردن من نداشتی با شمشیر بدنت را دوپاره می نمودم. خواجه که چنین دید دیگر حرفی نزد و از سر راه او کنار رفت و به ارسلان گفت حالا که قصد داری در دریا سیر کنی پس سعی کن هر چه زودتر برگردی.

ارسلان گفت تا سه روز دیگر برمیگردم. و در این موقع با چهارتن از غلامان محرم خود به کشتی نشست. تمام ساکنان کشتی با ناخدا بیست نفر بودند. ارسلان در اوائل دامی برای گرفتن ماهی بدست گرفت و تا از نظرها دور شدند دام را رها کرده نزد ناخدا رفت و باو گفت کشتی را از وسط دریا

ببر. ناخدا گفت اما خواجه نعمان. ارسلان حرف او را قطع کرد وگفت: مگر خواجه دیگر ارسلان را در خواب ببیند. غلامان همراه او نگران شدند اما چاره‌ای جز سکوت نداشتند از طرفی امیر ارسلان خود بعرشه رفته سکان کشتی را بدست گرفت و کشتی را میراند. روز چهارم ارسلان به ناخدا گفت آیا میدانی که از شهر قسطنطنیه چقدر دور شده‌ایم و چقدر به فرنگ مانده است و تا چند روز دیگر به پایتخت پطرس شاه میرسیم. ناخدا با شنیدن نام پطرس شاه قلبش از تپش افتاد و گفت: شهر پطرسیه؟ مگر شما میخواهید بآنجا بروید. ارسلان گفت: بله.

ناخدا گفت اگر از راه برویم ۷ روز واز بیراهه هروز. ارسلان به ناخدا گفت پس کشتی را بطرف پطرسیه ببر واز بیراهه برو

ناخدا از ترس قبول نموده چیزی نگفت و سکان کشتی را بجانب فرنگ هدایت نمود و ارسلان نیز به عرشه کشتی رفته به غزل خوانی مشغول گشت

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالیجناب
نالهمدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب

روزبرمن چهار چیز از عشق میبارد هجـوم
 صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب
 چهار چیز از چهار عضو برده ای با یک نگاه
 صبرم از دل هوشم از سر جان زتن از دیده آب
 عشقم اندر بحر غم افکنده ای یاران کجاست
 ناخدا دل آب خون کشتی نفس لنگر حباب

حال بشنوید از پطرس شاه فرنگی
 این شاه دو وزیر داشت که در هوش و دانائی و علم
 ستاره شناسی در عالم نظیر نداشتند .
 نام این دو یکی قمر وزیر و دیگری شمس وزیر بود قمر
 وزیر با داشتن علم و دانش بسیار جادوگر زبردستی نیز بود
 و در پنهان نیز با شمس وزیر عداوت و دشمنی داشت و همیشه
 در صدد بود که او را در نظر (پطرس شاه) خائن جلوه دهد .
 شمس وزیر هم فردی مسلمان بود ولی بنا به مصلحت
 روزگار دین خود را پنهان نگاه میداشت و همیشه (زنار) -
 بکرمی بست و بدروغ برای عبادت به کلیسا میرفت .



اما قمر وزیر از این راز آگاه بود و همیشه در پی فرصت می‌گشت که تا بلائی بر سر شمس وزیر بیاورد .
بهر حال پطرس شاه بدون اجازه این دو وزیر آب نمی‌خورد .

روزی پطرس شاه در بارگاه نشسته و با دو وزیر خود صحبت می‌کرد که ناگهان صدای کسی بگوشش رسید که می‌گفت عرضی دارم و بجز پادشاه به شخص دیگری نخواهم گفت شام صدا زده فرمود او را بداخل بارگاه بیاورید ببینم چه می‌گوید . اطاعت نموده او را نزد پادشاه آوردند .

پادشاه جوان رنجوری در مقابل دید و پرسید چه می‌خواهی بگوئی؟ آن مرد گفت: من یکی از همراهان الماسخان بودم که برای سلطان مصر نامه‌ای از طرف شما برده بودیم . پطرس شاه بر روی صندلی خود جابجا شده پرسید خوب زودتر بگو ببینم چه شده؟

آن مرد ادامه داد: مادر بندرگاه مصر لنگرکشی را با آب انداخته و رودمان را به دریایان خبر دادیم . یکی از وزیران به استقبال ما آمده ما را با احترام زیاد به شهر برد سپس الماسخان ببارگاه خدمت امیر مصر رفت ما هم بیرون بارگاه منتظر او شدیم و شنیدیم که می‌گفتند:

ارسلان و خواجه نعمان هم در بارگاه هستند . بعد از گفتگوی زیادی مجادله‌ای بین الماسخان و ارسلان در میگیرد و ارسلان با شمشیر فرق الماسخان رامی‌شکافد مردم از این ماجرا مطلع شده بما حمله کردند و بغیر از من که جان سالم بدر بردم بقیه را کشتند .

پطرس شاه از شنیدن این خبر حالش دگرگون گشت و رنگ از چهره‌اش پرید و چنان از خشم گوشه لبش را بدندان گزید که خون از آن جاری گشت و با خشم و غضب فراوان گفت چنان بلائی به سر امیر مصر بیاورم که در داستانها بنویسند . در همین احوال از بیرون بارگاه صدای شیون بانند شده و شاه پرسید دیگر چه خبر شده است گفتند چند نفر زخمی می‌خواهند بحضور مبارک شرفیاب شوند شاه بیدرنگ گفت فوراً " بداخل هدایتشان کنید . پس از چند لحظه چند سرباز زخم خورده رومی داخل شده عرض کردند ما از سپاهیان روم هستیم ، حدود دوماه قبل خبر آوردند که امیر ارسلان نامدار پسر ملک‌شاه رومی با سی هزار سپاه از مصر بجانب روم می‌آید در ضمن در راه نیز مردم دهات و قصبات روم به سپاه او پیوسته و بیست هزار لشکر رومی تشکیل داده بودند که در رکاب ارسلان شمشیر می‌زدند خلاصه امیر ارسلان با

پنجاه هزار سپاه به سه منزلی اسلامبول رسید. و سامخان که این خبر را بشنید پنجاه هزار سپاه جمع آوری نمود. بعد از سه روز ارسلان به روم رسید جنگ را آغاز نمود. ابتدا خود ارسلان بمیدان آمده و ده نفر از امیران را کشت بعد (سام خان) بمیدان رفت و ارسلان چنان با شمشیر به فرقه کوبید که بدن سامخان دو نیمه شد سپس سپاهیان روم و مصر بما تاختند و بفاصله چهار ساعت سپاه ما را تار و مار نمودند و از آن سپاه عظیم ما چند نفر توانستیم جان سالم بدر ببریم و بس مادوماه است که در بیابانها طی طریق میکنیم و امروز باین شهر رسیده و یکسر ببارگاه آمدیم تا این خبر را بعرض جنابعالی برسانیم.

پطرس شاه از شنیدن این خبر گوئی دنیا را بر سرش کوبیده بودند چنانکه باخشم فریاد برآورد اول مصر و بعد روم را با خاک یکسان خواهم کرد. پس از گفتن این جمله شنید که شیون بی حدی برپاشد.

پرسید دیگر چه خبر است که ناگهان خادمی داخل شد و عرض کرد شاه چاره‌ای بیاندیش که تاج و تخت در خطر است. هم اکنون پاپ اعظم که در شهر روم بوده باتفاق دو بیست نفر از کشیشان دارند به اینجا می‌آیند و مردم بادیدن

آنها نزدیک است که شورش کنند. در این هنگام شمس وزیر پیشرفت و مردم شهر را آرام کرده کشیشان را بخدمت شاه آورد شاه پیش رفت و صورت پاپ اعظم را بوسید و گفت: چرا اینقدر پریشانی. پاپ آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود شرح داد

پطرس شاه چون شیری خشمناک در بارگاه قدم میزد و زیر لب می‌غرید سپس به کشیش گفت این امیر ارسلان که من تصویرش را دیده‌ام چنان عرضه ندارد که الماسخان و سامخان را بکشد و روم را تسخیر نماید.

پاپ گفت: تصویری که شما از ارسلان دیده‌اید مربوط به کودکی او بوده است و نقاشان بی هنر کشیده‌اند و شباهتی به ارسلان واقعی ندارد. سپس دست در بغل نموده گفت من این تصویر را که عکسی است بسیار واقعی از ارسلان برای شما آورده‌ام که شما با چهره واقعی او بیشتر و بهتر آشنا بشوید. پطرس شاه تصویر را گرفت و به آن نظر کرد و بی اختیار زبان به تحسین او گشود. سپس بر روی تخت نشست دقایقی چند خیره خیره عکس را تماشا کرد آنگاه تصویر را کناری نهاده و کشیشان را مرخص نمود و به وزیران گفت ببینید که این جوان هجده ساله با سرداران و سپاه من چه کرده به عیسی قسم

تا انتقام خون سردارانم را نگرفته و روم را با خاک یکسان
نکنم آرام نخواهم گرفت. از امروز باید درتدارک آماده کردن
سپاه باشم شمس وزیر عرض کرد قربانت گردم آیا به پیشگوئی
های من و قمر وزیر اعتقاد دارید یانه. گفت بله.

عرض کرد: قربانت گردم اگر لشکر سلم و تور را با خود
به روم ببرید یکنفر زنده بر نمی گردد و خطرات بی شماری نیز
برای خود شما در بر دارد. شاه گفت اگر من نروم ارسلان
پیش دستی کرده حمله می کند گفت اگر او هم بیاید شکست
می خورد در ضمن خواجه نعمان وزیر ارسلان است و شما نیک
میدانید که خواجه نعمان از بزرگان علم نجوم است و اینطور
که رمل نشان میدهد خواجه هم نخواهد گذارد ارسلان لشکر
کشی کند پطرس شاه گفت: پس شما میگوئید یک پسر بچه
هیجده ساله سرداران مرا بکشد و روم را تسخیر کند و من دست
روی دست گذارده هیچ کاری نکنم.

شمس وزیر گفت قربانت گردم در رمل دیده ام که
ارسلان با لباس مبدل به فرنگ خواهد آمد.

شاه گفت: ما چه میدانیم که او چه وقت خواهد آمد
در ثانی هر روز دو سه هزار نفر وارد این شهر می شود ما
چطور می توانیم او را دستگیر کنیم.

قمر وزیر گفت: تصویر ارسلان را که پاپ همراه خود آورده به نقاشان بدهید تا از روی آن بکشند و بر دروازه‌های شهر بیاویزند در ضمن در پای هر تصویر چندین مامور بگمارید تا هر کس را که وارد شهر می‌شود بگیرند و با تصویر مطابق کنند و کسانی را که شبیه تصویر هستند دستگیر کرده به بدترین وجه بکشند.

پطرس شاه گفت هزار آفرین بر شما دو وزیر که ثالث ندارید. سپس با حالت اضطراب تصویر را پیچیده بدست گرفت و روانه حرم شد و در همان حال گفت نقاشان را به نزد من بفرستید

دیدن فرخ لقا تصویر امیر ارسلان را

حال بشنوید از فرخ لقا که در قصر با کنیزان و ندیمه ها
در کمال آسودگی نشسته مشغول صحبت بود که خواجه یاقوت
داخل شد .

فرخ لقا پرسید ای خواجه چرا افسرده بنظر میرسی ؟
خواجه یاقوت تمام ماجراهایی را که در قصر گذشته بود
با آب و تاب برای فرخ لقا شرح داد و از شجاعت امیر ارسلان
برای او تعریف بسیار نمود .

فرخ لقا گفت : تصویری که من از امیر ارسلان دیده ام
با تعریفهای تو زمین تا آسمان اختلاف دارد نکند دروغ
میگوئی بهتر است خودم نزد پدر رفته حقیقت امر را جویا
شوم . سپس از جا برخاسته باتفاق دو نفر از کنیزان وارد
قصر پدر گشت شرط ادب بجا آورد بر روی صندلی کنار پدر
نشست آنگاه گفت پدر خواجه یاقوت خبرهای بدی داشت آبا

این اخبار صحت دارد؟ پطرس شاه گفت بله فرزندم . فرخ
لقا گفت ارسلانی را که من مکرراً " تصویر او را دیده‌ام مرد
چنین کارهایی نیست .

پطرس شاه در جواب گفت : دخترم تو تصویر زمان پادشاهی
او را ندیده‌ای والا در باره او چنین فکری نمی‌کردی .
سپس تصویر ارسلان را باز نموده پیش روی فرخ لقا گذارد .





ملکه فرخ لقا تا چشمش به جمال بی مثال و برومند ارسلان افتاد
بیکباره عقل و دین از کف بداد و بند دلش گسیخت رنگش پریده و
لرزه برانداش افتاد و در دم یک دل نه بلکه صد هزار دل عاشق
و دلباخته او شد و چیزی نمانده بود که مرغ روح از قفس تنش
پرواز کند ولی با هزار مشقت خود را نگه داشت و نگذاشت پدرش
متوجه حال او گردد . سپس تصویر را برچیده به پدر داد و گفت
الحق که جوان دلیری بنظر میآید . حال شما با این جوان چه
خواهید کرد؟

پطرس شاه گفت : شمس وزیر و قمر وزیر در رمل دیده اند که
ارسلان با لباس مبدل بفرنگ خواهد آمد . نقاشان را طلبیده ام
که بیایند از روی این تصویر چند عدد دیگر بکشند که ماموران
تصاویر را بدروازه های شهر بیاویزند و بدینوسیله او را دستگیر
کنند .

ملکه از اینکه شنید ارسلان بفرنگ میآید خوشحال شد و پس
از دقایقی از پدر اجازه گرفت و بسرای خود رفت ولی دیگر حال
عادی نداشت و دست و پایش از شدت عشق می لرزید پس از آنکه
وارد حرم شد کنیزان را مرخص نموده تمامی در بها را بست و مشغول
راز و نیاز بادل تنهای خود گردیده و این اشعار را زمزمه کرد .

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ؟
تابکی از غم تو نالهء شبگیر کنم ؟
محرمی کوکه هم شرح پریشانی خود ؟
کومجالی که سراسر همه تحریر کنم ؟
آن زمان کارزوی دیدن جانان باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
ای جوان رعنا وای دلاور دوران :
عشقت نه سرسريت که اسر بدر رود
مهرت نه عارضی است که جای دگر رود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر رود

آن شب را ملکه نخواهید و تا صبحدم از فراق دوری ارسلان شیون
وزاری کرد .

دو روز بعد نقاشان تصاویر را آماده نموده و خدمت پطرس
شاه بردند پطرس شاه فرمان داد بیدرنگ تصاویر را بر دروازه های
شهر بیاویزند . بزودی فرمان شاه به اجرا درآمد و بر هر یک از
دروازه های شهر یکی از تصاویر امیر ارسلان را آویختند مأموران
هر کسی را که وارد شهر می شد گرفته و با عکس مطابقت میکردند .

حال بشنوید از امیر ارسلان که در کشتی نشسته و رو بسوی
فرنگ می آمد .

روزدهم نیمه های شب بود که بکنار دریا رسیدند . ناخدا
لنگر انداخته و رو به امیر ارسلان نمود و گفت : کشتی به بندرگاه
فرنگ رسیده ، چه دستور میفرمائید . ارسلان گفت : توقف ما در
بندرگاه فرنگ عاقلانه نیست زیرا کشتی های فرنگی اگر کشتی ما را
ببینند ما را شناخته و دستگیر خواهند کرد پس بهتر است کشتی را
حرکت داده در گوشه ای خلوت و دور دست لنگر بیاوریم . ناخدا
کشتی را حرکت داد ، نزدیکیهای طلوع آفتاب کشتی بیک جزیره
رسید ناخدا عرض کرد این جزیره بیست فرسنگ تا بندرگاه فاصله
دارد بهتر است اینجا توقف کنیم در ضمن از این محل هیچکس
عبور نمی کند و جای بسیار خلوتی است . ارسلان به ناخدا آفرین
گفت و فرمان توقف داد پس کاغذ و قلمدان خواست غلامان بلاد رنگ
کاغذ و قلمدان آوردند ارسلان قلم بدست گرفت و پس از گریه فراق
برای پدرش چنین نوشت :

ای پدر مهربان :

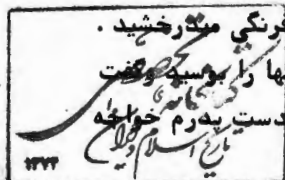
از قضای آسمان عشق فرخ لقا مرا یکه و تنها در میان دشمنان
خونخوار قرار داد . با وصف اینکه میدانم اگر صد جان داشته

باشم یکی راهم سالم بدر نخواهم برد لیکن از قضا و قدر گریز
نتوان کرد و هر چه قسمت باشد همان خواهد شد .

خواهشی که از شما دارم اینست ، اگر چه میدانم
بر نمیگردم ولی تا خبر مرگ من بشما نرسیده کسی را بر تخت
سلطنت ننشانید در ضمن بنام من سکه بزنید و هرگاه دشمن به
شما حمله کرد متفق و متحد باشید و بعد از مرگ من نیز هر طور صلاح
میدانید عمل کنید . در ضمن هر بدی که از من دیدم اید ببخشید .
و مرا حلال کنید و دعای خیرتان را از من دریغ نکرده و مرا فراموش
نکنید .

سپس کاغذ را مهر نموده بدست غلام داد و گفت آن بقچمای
را که بتو دادم کجاست ؟ گفت الساعه میآورم . ارسلان نیز در این
موقع تاج از سر برداشته گفت ای تاج عجب بی وفا بودی تو را با چه
رنج و زحمتی بدست آوردم چند ماهی بیشتر با من وفا نکردی .
سپس شمشیر از کمر باز نمود گفت : چه سرهای گردان را که بوسیله
تو بر خاک و خون افکندم و شمشیر را بوسید و بر زمین نهاد . پس از
آن لباس پادشاهی از تن بیرون کرد و لباس فرنگی بتن نمود .
ارسلان چون آفتاب درخشان در میان لباس فرنگی می درخشید .

سپس دست برگردن غلامان انداخته یک یک آنها را بوسید و گفت
مرا حلال کنید در ضمن ناممای را که نوشتم بدست پدرم خواصه



نعمان رسانیده و از قول من به همه وزیران و امیران سلام و دعا برسانید . در این لحظه غلامان خود را به پای ارسلان انداخته گفتند اجازه بدهید ما هم با شما بیاییم . ارسلان گفت نه من باید تنها بروم . اگر کشته شدم که هیچ و اگر کشته نشدم به روم خواهم آمد و یکبار دیگر شما را خواهم دید .

گر بمانیم زنده بفردوزیم
جامهای کز فراق چاک شده
و بر مردم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاک شده

ارسلان پس از وداع با غلامان و ناخدا از کشتی پیاده شد و به ناخدا گفت هر چه زود تر بروید که مبادا کسی شما را ببیند ناخدا کشتی را به حرکت درآورد و ارسلان هم آنجا ایستاد و دور شدن کشتی را نظاره کرد و پس از چند لحظه کشتی از نظر ناپدید شد و ارسلان خود را یکه و تنها در میان جنگل با لباس فرنگی دید .

نیست درخانه دلم جز یار
لیس فی الدار غیر او دیار

ارسلان پیش خود گفت شاید بهتر بود به نصایح خواجه گوش میدادم
ولی ناگهان عشق فرخ لقا در وجودش زیانه کشید و گفت: در راه
معشوق از جان باید گذشت.



رسیدن امیر ارسلان رومی به دیار فرنگ

پس از ساعتی آفتاب سرزد و ارسلان از جا بلند شد و براه افتاد و دید عجب جنگل با صفائی است همه جا سبز و خرم است . روی زمین پراز بوته‌های گل و ریحان و سوسن و سنبل و نهرهای آب از هر سو روان است . به چشمای رسید نشست و قدری آب نوشید و به راه خود ادامه داد پنج شبانه روز در جنگل راه رفت و روز ششم از جنگل خارج شد و به بیابانی رسید بسیار وسیع که انتهایش به چشم نمی‌آمد پانزده شبانه روز راه رفت و در روز پانزدهم به دهکده‌ای رسید چون خیلی گرسنه بود قدری نان و کباب خرید و خورد مردم ده که او را دیدند پرسیدند تو کیستی و ارسلان بزبان فرنگی گفت :

اسم من الیاس و اهل (قلاد سوم فرنگ) هستم و برای سیاحت به این جا آمده‌ام . گفتند چه مدت میخواهی اینجا بمانی گفت فردا می‌روم گفتند چند روزی نزد ما مهمان باش

گفت: من سیاح هستم و در یک جانیتم توانم بمانم .
اهل ده تا غروب نزد ارسلان بودند هنگام غروب
ارسلان در مسافرخانه‌ای خوابید و صبح‌روز بعد راه شهر را
پرسید و از اهالی ده خداحافظی کرد و بطرف شهر شتافت و
رفت و رفت تا به تپه‌ای رسید خود را به بالای تپه رسانید
و نظر کرد و دید که عجب شهر است .

چه شهری به رفعت باوج سپهر
بهر گوشه دارد دوصدماه و مهر

ارسلان با خود گفت بهتر است تا دروازه‌های شهر را نبستم
خود را بشهر برسانم . سپس از تپه پائین آمد و با عجله خود
را به دروازه شهر رسانید و دید نزدیک است دروازه شهر
را ببندند خواست داخل شود که چشمش به تصویری افتاد که
بر بالای دروازه آویخته بودند . با دقت نظر کرد و تصویر
خودش را دید که بر تخت سلطنت نشسته تاج بر سر و لباس
پادشاهی بتن دارد پیش خود فکر کرد تصویر مرا چرا اینجا
آویخته‌اند حتما " رمزی در این کار هست چند لحظه‌ای فکر
کرد ولی فکرش بجائی نرسید . بسم الله گفت و قدم بدروازه

نهاد از میان دروازه به اطراف نگاه میکرد که ناگهان از پشت سر او را گرفتند و به محل تاریکی بردند .
آنجا از بس تاریک بود که چشم چشم رانمیدید پس از لحظاتی صدای قفل کردن درب بگوش رسید .

ارسلان با خود گفت عجب است چرا فرنگیان با تازه وارد این گونه رفتار می کنند . هنوز وارد شهر نشده مرا دستگیر کرده اند . چه اتفاقی خواهد افتاد . ارسلان در آن دخمه گاه از کاری که کرده خود را ملامت می نمود و گاه به آینده اش فکر می کرد . او تا پاسی از شب گذشته در آن دخمه بسر برد و پیوسته در فکر بود که ناگهان صدای پائی بگوشش خورد سپس شنید که کسی قفل درب را باز کرد . ارسلان سر بلند کرد و گفت .

اگر برای کشتن من آمده ای من حربه ای برای مقابله با تو ندارم ولی با مشت خود کارت را خواهم ساخت و سپس مشت خود را گره کرد و به انتظار ایستاد . پس از چند لحظه درب گشوده شد و پیرمرد سفید موئی که در یک دست شمع و در دست دیگر سینی قهوه داشت داخل شده قهوه را کنار ارسلان و شمع را نیز بر لبه دیوار گذارد سپس تعظیمی کرد و بزبان رومی گفت : ای امیر ارسلان پادشاه روم تو با این

لباس فرنکی در اینجا چه کار داری. برای چه دست از سلطنت روم برداشتی و به این مملکت که همه مردمش بخونت تشنه اند آمده ای ارسلان با خود گفت او مرا از کجا می شناسد مبادا نیرنگ میزند و میخواهد مرا امتحان کند شاید هم میخواهد بدینوسیله مرا بشناسد. ارسلان جوابی نداد و ساکت نشست.

پیرمرد سئوالش را تکرار کرد و ارسلان باز بدون اینکه حرفی بزند ساکت ماند و پیرمرد برای مرتبه سوم سوال خود را تکرار کرد در این موقع ارسلان سربلند کرد و بزبان فرنکی گفت ای مرد تو کیستی و اینجا کجاست؟ این چه زبانی است که حرف میزنی چه گناهی کرده ام که تو مرا به اینجا آورده ای. پیرمرد گفت: اینجا شهر پطرسیه پایتخت پطرس شاه فرنکی (قلاد سوم فرنک) میباشد و من به زبان تو حرف زدم و تو هم امیر ارسلان رومی پسر ملک شاه هستی حال بگو بدانم چرا به اینجا آمده ای؟

ارسلان خنده ای کرد و گفت: چرا هذیان میگوئی امیر ارسلان رومی کیست من یک نفر سیاحم و نامم الیاس فرنکی است.

پیرمرد گفت اگر تو هزار بار قسم بخوری من خوب

میدانم که امیرارسلان رومی تو هستی وخواجه نعمان پدر و
کاردان وزیر هم دستیار تو است.

ارسلان گفت: پدر دست از سر من بردار من نمارسلانم
و نه اینکه خواجه نعمان وکاردان وزیر را می شناسم . من الیاس
فرنکی هستم و شاه و شاهزاده نبوده و نیستم پیرمرد گفت ای
جوان اگر میترسی که من فرنکی باشم . بجلال خداوند قسم
که من مسلمانم و راست میگویم . اگر تو ارسلان هستی بگو تا
یاریت کنم .

ارسلان همینکه متوجه شد که او بیغرض صحبت می کند
گفت: ای پدر گیرم که ارسلان باشم تو چرا نزدیک نمی آئی واز
دور صحبت می کنی؟ پیش آی تا آنچه را که میدانم راست
بگویم .

پیرمرد گفت میت رسم مرا بکشی . ارسلان قسم یاد کرد
که نمیکشم .

پیرمرد پیش آمد گفت: ای پادشاه چرا خود را به این
صورت در آوردی و دست از پادشاهی روم کشیدی و خودت را
میان صد هزار دشمن انداختی؟
ارسلان گفت پدر اول اینکه من گرسنه هستم . پیرمرد
کباب و نانی آورد و باو داد .

ارسلان نان و کباب را خورد و چون سیر گشت به پیرمرد گفت: اول راست بگو بدانم تو کیستی و نامت چیست و مرا از کجا می‌شناسی و از چه رو مرا به این دخمه اندختی؟ پیرمرد گفت:

ای جوان نام من خواجه طاووس است یکی از معتمدان درگاه پطرس شاه میباشم ما دو برادر هستیم که نام او خواجه کاوس است. قریب هفت سال است که ما مسلمان شده ایم ولی هیچکس نمیداند پادشاه اعتماد زیادی بما دارد. هنگامیکه تو کلیسا را گرفتی پاپ کلیسا تصویری از تو همراه خود آورد و پطرس شاه از شنیدن خبر گذشته شدن سفیر، تسخیر روم و گرفتن کلیسا خشمگین شده می‌خواست لشگری برای جنگ با تو بفرستد ولی دو وزیر او بنامهای (قمر وزیر و شمس‌وزیر) به شاه گفتند اگر به جنگ ارسلان بروید شکست خواهید خورد. در ضمن همان دو وزیر که در علم رمل نظیرند دارند در رمل دیدند که تو یکموتنها به فرنگ خواهی آمد بدین جهت تصمیم بر این شد که نقاشان از روی تصویر تو چند تصویر بکشند و بر سر هر یک از دروازه‌های شهر یکی بیاویزند و هر کسی که داخل شهر میشود بگیرند و با تصویر تو مطابق کنند تا بدین ترتیب تو را دستگیر نموده

نزد پادشاه ببرند .

از آنجائی که بخت با تو یار بود مرا مأمور این دروازه نمودند و من شب و روز دعا میکردم که شما از این دروازه وارد شهر بشوید حال که بخواست خدا شما از این دروازه وارد شده و از خطر مرگ نجات پیدا کردی من به اینجا آمدم که بپرسم چرا یکه و تنها به این سرزمین آمده‌اید ؟ ارسلان که احوال را موافق میل خود دید گفت :

ای پدر مهربان من ارسلان پسر ملکشاه رومی هستم هنگامیکه ما کلیسای بزرگ را گرفتیم من عکس فرخ لقا دختر پطرس شاه را آنجا دیدم و عاشق و دل‌باخته او شدم حال بامید وصلش به این سرزمین آمدم .

خواجه طاووس قدری فکر کرد و گفت : ای امیر مگر نمیدانی که این دختر بخون تو تشنه است که بخاطرش دست از تاج و تخت کشیده باینجا آمده‌ای در ثانی مگر دختر ماه روی در روم کم است بیا و این عشق زود گذر را از سربیره کن و تا سپیده زده برگرد . من میتوانم اسبی تیز پا و مقداری پول در اختیارت بگذارم تا با خیال راحت برگردی .

ارسلان گفت ای پدر مهربان بدان که کار عشق و دلدادگی من دیگر از پند و اندرز گذشته و آنچه راکه تو بمن

نصیحت کردی خواجه نعمان و وزیران صد چندان کردند اما
فایده نکرد چون گوش عاشق نصایح برانمی‌شود .

ای که نکرده بر دلت سوز محبتی‌اثر
هر نفس آتشی مزین بر دلم از نصیحتی
دل بکسی نداده‌ئی از پس دل نرفته‌ئی
سیلی غم نخورده‌ئی میشنوی حکایتی

خواجه گفت: من میدانم که تو عاشق و دل‌باخته فرخ
لقا هستی اما اگر پایت به شهر برسد تو را دستگیر کرده و
می‌کشند و دیگر هرگز بواصل معشوق نخواهی رسید
ارسلان جوابداد: اگر بند از بندم جدا کنند من باید
بشهر بروم .

خواجه کاووس گفت ای جوان بیهوده خود را بکشتن
مده چون اگر تو صد سال هم در فرنگ باشی فرخ لقا را
نمی‌بینی چون هرگز از خانه بیرون نمی‌آید .
ارسلان گفت: من برای چند منظور به فرنگ آمده‌ام و
یکی از آنها وصال فرخ لقا است در ضمن من می‌خواهم بدانم
مردم این شهر چه طور آدمهائی هستند و هم اینکه می‌خواهم

سپاه و سلاح لشکریان فرنگ را ببینم .

خواجه طاووس گفت اگر مقصودت دیدن شهر و مردم آن است پس قول بده سه روز بیشتر در شهر نمانی و پس از دیدن شهر و آشنائی با مردم روز چهارم این شهر را ترک کنی . در ضمن هرکس نامت را پرسید بگو من الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم ارسلان گفت : ای پدر تو مرا وارد شهر کن من قول میدهم آنچه را که میگوئی انجام بدهم . خواجه طاووس گفت پس برخیز تا سپیده نزده و کسی تو را ندیده برویم . ارسلان بلند شد و همراه خواجه رفت ، رفتند و رفتند تا به یک خانه بسار زیبا رسیدند . در را گشوده و داخل شدند . خواجه دستور داد بستری گسترند و امیر ارسلان خوابید خواجه هم در اطاق خویش خوابید و هنگامیکه آفتاب عالمتاب زمین را بنور خود منور ساخت خواجه از خواب برخواست و ارسلان را بیدار نموده بحمام فرستاد و یک دست لباس بسیار زیبای فرنگی حاضر کرد و ارسلان که از حمام بیرون آمد باو پوشانید سپس باتفاق ارسلان قدم به کوچه و بازار نهادند

خواجه بامیر ارسلان گفت بیا تا تو را بدست برادرم خواجه کاووس بسپارم تا او تو را در شهر بگردش ببرد چون

من باید دم دروازه شهر باشم .
ارسلان قبول کرد و همراه خواجه طاووس براه افتاد .
مردم فرنگ با دیدن ارسلان او را بیکدیگر نشان می دادند
و از خواجه طاووس می پرسیدند که این جوان کیست .
خواجه در جواب می گفت این جوان پسر من است در
سن ده سالگی از مدرسه گریخته و مدت هشت سال در بیابانها
و جزایر اطراف گردش می کرده حالا هم یاد پدر و مادر افتاده
و آمده است .

مردم می گفتند الحق که جوان برازنده ایست عده ای نیز
بدنبال ارسلان و خواجه طاووس براه افتاده فریاد و غلغله
می نمودند تا اینکه بدرخانه خواجه کاووس رسیدند در این
هنگام خواجه کاووس میخواست از منزل خارج شود که خواجه
طاووس بیدرنگ باتفاق امیر ارسلان وارد خانه شد و دربار
بست و مردم متفرق شدند .

سپس هر سه نفر وارد تالار شده و روی صندلی نشستند
در این موقع امیر ارسلان پیرمردی نورانی را دید که سنش
از خواجه طاووس و خواجه کاووس بیشتر بود و لباس فاخری هم
بر تن داشت . تعارف بسیار کرد و خوش آمد گفت .
سپس خواجه کاوس که ارسلان را شناخته بود زبان به

نصیحت گشود که خواجه طاوس گفت: بیهوده خودت را درد
سر مده من آنچه لازم بود دیشب نصیحت کردم ولی قبول
ننمود خلاصه قول داده سه روز در شهر بماند و روز چهارم
برود. خواجه طاوس در این هنگام به برادرش گفت:
من بواسطه شغلی که دارم نمیتوانم او را در شهر
بگردانم نزد شما آوردم او را به تماشاخانه ببر و هرکس
پرسید که او کیست بگو پسر برادر من است.

دیدار امیر ارسلان با شمس وزیر و قمر وزیر

خواجه کاوس گفت او بشرطی میتواند سه روز در این شهر بماند که شمس وزیر و قمر وزیر او را نبینند والا یقین دارم که آنها او را می‌شناسند. و اگر بگویم پسر برادر من است دیگر نمی‌تواند برود و باید مادام العمر در تماشاخانه شاگرد من باشد.

پس از این گفتگو ارسلان و خواجه کاوس به تماشاخانه رفتند.

ارسلان در آنجا پیش‌بند بکمر زد و مشغول کار شد مردم که برای تفریح به تماشاخانه می‌آمدند با دیدن ارسلان پیوسته تقاضای نوشیدنی میکردند و ارسلان لیوانهای پر از نوشیدنی را به ایشان میداد و آنها نیز اشرفی طلا داخل لیوانها انداخته باو میدادند در همین اثنا صدای مهمه بگوش رسید و سروکله قمر وزیر پیدا شد بدرب تماشاخانه که رسید از اسب

بزیر آمده داخل گردید و بالای تالار روی صندلی نشست.
ناگهان چشمش به جمال بی مثال ارسلان افتاد پشتش لرزید
و موبر بدنش راست شد. با صدای بلند گفت خواجه کاوس
نوشیدنی بده این پسره بیاورد کاوس به ارسلان گفت او قمر
وزیر است حواست جمع باشد میاد نامت را بروز دهی. ارسلان
از دیدن قمر وزیر ترسید و با خود گفت: خدا بخیر بگذارند
سپس سینی بدست گرفت و نوشیدنی در میانش نهاده و
نزد قمر وزیر برد.

قمر وزیر چند لیوان پی در پی نوشید و ساعتی خیره
خیره به ارسلان نگاه کرد پس از آنکه نوشیدنی تمام شد
ارسلان سینی را برداشت برود که ناگهان قمر وزیر فریاد زد
ای ارسلان شاه رومی

تند برخاک شهیدان مدوان مرکب را
باخبر باش که خون از سرزمین میگذرد

کجا می روی بیا از تو احوال بپرسم.
ارسلان بدون توجه پیش رفت که قمر وزیر فریاد زد
ارسلان مگر کری بیا با تو کار دارم. باز ارسلان جوابی نداد

در این موقع قمر وزیر بزبان فرنگی گفت:

ای جوان باتو هستم .

ارسلان نگاهی به عقب کرد و سینی را بدست خواجه

کاوس داده برگشت و پیش روی قمر وزیر ایستاد .

قمر وزیر بزبان رومی گفت ای پادشاه روم مگر دیوانه

بودی که تنهائی به اینجا آمدی . ارسلان که گوئی هیچ نفهمیده

ساکت ایستاد .

قمر وزیر چندین بار تکرار کرد ولی جوابی نشنید قمر

وزیر باز تکرار کرد و دراین موقع ارسلان به زبان فرنگی

گفت این چه زبانیست که حرف میزنید .

قمر وزیر خندید و گفت: باتو به زبان خودت حرف

می زنم مگر تو پادشاه روم نیستی؟ مگر دیوانه شدی!!!!

این چه وضعی است که برای خود ساخته ای؟

ارسلان بزبان فرنگی گفت:

ای وزیر ارسلان کیست روم کجاست ؟ به عیسی قسم از

حرفهائی که زدی هیچ نفهمیدم . نام من الیاس فرنگی و

پسر خواجه طاووس هستم تا بحال نه روم را دیدهام نه رومی

قمر وزیر خندید و گفت:

تو امیر ارسلان هستی و من میدانم برای چه به اینجا آمده ای

حال قسم می‌خورم اگر راستش را بگوئی دست فرخ لقارا در دست تو میگذارم و با تو روانه روم می‌گردانم.

ارسلان گفت: شما را بخدا دست از سر من بردارید. آخر مرا چه به پادشاهی روم من پسر خواجه طاووسم و از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم

قمر وزیر که مقاومت ارسلان را دید گفت: حالا که بمن بروز ندادی پس بهیچ کس دیگر هم بروز مده سپس دست در جیب نموده دوپست دانه اشرفی به ارسلان داد و گفت اینها را به خواجه کاوس بده تا از تو نگهداری کند و پس از گفتن این جمله از جابر خاست و رفت.

ارسلان نزد خواجه کاوس رفت. خواجه باو گفت: از این مرد حذر کن و بسیار مواظب باش در این گفتگو بودند که صدای همهمه بلند شد و شمس وزیر به تالار تماشاخانه آمد و بر صندلی نشست و تا چشمش به جمال مردانه ارسلان افتاد صدا زد جوان قدری نوشیدنی بیاور

خواجه کاوس به ارسلان گفت مواظب باش که این مرد شمس وزیر است ارسلان گفت بخدا پناه می‌برم سپس سینی آماده نمود و لیوان نوشیدنی در آن نهاد و نزد شمس وزیر برد.

شمس وزیر به زبان رومی گفت: ای امیر ارسلان به‌فرنگ
خوش آمدی.

ارسلان جوابی نداد

شمس وزیر حرفش را تکرار کرد. ارسلان گفت: اگر با
بنده حرف میزنی بزبان خودمان بگو.

شمس‌وزیر به زبان فرنگی گفت: من به زبان رومی که
زبان آباء و اجداد توست باتو حرف میزنم. مگر خواجه‌منعمان
مرده بود که تو به اینجا آمدی و خود را میان صد‌هزار دشمن
افکندی ارسلان گفت عالیجناب من روم را کجا دیده‌ام ارسلان
و فرخ لقا کیستند؟ این سؤالات عجیب و غریب چیست که
میفرمائید؟ من الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم که نزد
عمویم مشغول بکار شده‌ام. قبل از شما هم شخص دیگری آمده
بود و بمن میگفت تو ارسلان و عاشق دختر پادشاه هستی
منهم باو گفتم که پسر خواجه طاووس هستم و اصلاً "امیر ارسلان
را نمی‌شناسم.

در این موقع شمس وزیر خندید و گفت: جوان مگر قبل
از من قمر وزیر اینجا بود؟ ارسلان گفت بلی پرسید تو را هم
دید گفت بلی او مرا دید و بمن گفت تو ارسلان هستی و من
قسم خوردم که ارسلان نیستم.

شمس‌وزیر گفت خداوند تو را از شر او حفظ نماید . ای جوان به قمر وزیر نگویی که ارسلان هستی چون اگر بگویی امانت نمی‌دهد.

ارسلان گفت: عجیب است هر چه میگویم ارسلان نیستم میگوئید بروز ندهی . من از کسی نمی‌ترسم تا بحال هم دروغ نگفته و از این به بعد هم نمی‌گویم سپس شمس وزیر برخاست و دست در جیب نموده مقداری سکه اشرفی به ارسلان داد و رفت .

آن روز مشتریهای بسیاری برای دیدن ارسلان به تماشا خانه آمدند و ارسلان نوشیدنی نزد هر یک می‌برد مقداری سکه زر پاداش می‌گرفت و بخواجه کاوس میداد . آنروز خواجه کاوس در آمد بسیار خوبی داشت .

شب که شد خواجه بساط را برچید و باتفاق ارسلان بجانب خانه شتاف مردم تا درب خانه از پی آنها آمدند . خواجه و ارسلان داخل عمارت شدند و خواجه درب را بست و مردم متفرق گشتند .

سپس ارسلان و خواجه کاوس بروی صندلی نشسته و مشغول صحبت شدند .

ارسلان گفت: شمس وزیر و قمر وزیر عجب تیز هوش

هستند آنها امروز بمحض اینکه مرا دیدند شناختند و دانستند
برای چه منظوری به فرنگ آمدم .

خواجه گفت: از این پس بیشتر مواظب باش چون اگر
بدانند که ارسلان هستی بند از بندت جدا میکنند .

ارسلان گفت: من از آنها زیرکتر هستم . گرم گفتگو
بودند که خواجه طاووس هم وارد شد و نزد آنها آمد و پرسید
بگوئید بدانم که امروز بر شما چه گذشت و ارسلان آنچه را که
اتفاق افتاده بود لام تا کام برای او تعریف کرد . سپس غلام
شام آماده نموده و ایشان صرف کردند و پس از قدری گفتگو
هر یک به بستر رفته خوابیدند .

سپیده دم ارسلان سراز بستر برداشته بحمام رفت سپس
از حمام بیرون آمده لباس پوشید و باتفاق خواجه کاوس به
تماشاخانه رفت و چون روز قبل پیش بند به کمر بست و مشغول
کار شد .

مشتریان بسیاری آمدند و رفتند تا اینکه باز سرو کله قمر
وزیر پیدا شد . آمد و بر روی صندلی نشست و گفت الیاس
نوشیدنی بیاور . ارسلان بیدرنگ نوشیدنی نزد او برد . قمر
وزیر به او گفت ای جوان بگو که تو ارسلانی . ارسلان باحالت
گریه گفت: به مقدسات قسم که من ارسلان نیستم . قمر وزیر

پس از قدری مجادله مقداری زر به ارسلان داد و رفت .
بعد از او شمس وزیر وارد شد . او هم بسیار پافشاری
نمود که تو ارسلانی وارسلان بروز نداد و شمس وزیر قدری زر
بدامان او ریخت و رفت .

آروز نیز سپری شد وارسلان دوباره شب باتفاق خواجه
کاوس بخانه رفت خلاصه امیر ارسلان مدت دوماه در آن
تماشاخانه مشغول به خدمت بود و در این مدت همه بزرگان
و امنای فرنگ را از بزرگ و کوچک شناخت و آنها نیز همه با
امیر ارسلان آشنا شده بودند (البته بنام الیاس پسر خواجه
طاووس) و او را دوست میداشتند . . .

روزی از روزها جارجیان در شهر جار زدند که امیر
هوشنگ پسر پاپاس شاه گلریز پادشاه قلاذ چهارم فرنگ از
فلان دروازه شهر وارد پطرسیه میشود هر کس میخواهد میتواند
برای تماشا بیاید .

خواستگاری امیر هوشنگ از ملکه فرخ لقا

آروز نیز ارسلان باتفاق خواجه کاوس مثل روزهای قبل
به تماشاخانه رفته مشغول کار شد.

پس از ساعتی قمر وزیر داخل شد و گفت: الیاس قدری
نوشیدنی بیاور. ارسلان سینی نوشیدنی را نزد او برد.
قمر وزیر به ارسلان گفت: امروز میخواهم با تو قدری
صحبت کنم ارسلان گفت بفرمائید.

قمر وزیر گفت: تاکی بمن دروغ میگوئی؟ تو را به هر
مذهبی که داری قسمت میدهم که راست بگو و این را بدان
که اگر من دشمن تو بودم در همان لحظه اول که تو را دیدم
و شناختم میگفتم که این جوان امیر ارسلان است و تو را میگیرند
و میکشند.

فقط یک کلام بگو که ارسلانی تا با تو شرط نمایم بعد
از سه شب دست ملکه را در دستت بگذارم.

به عیسی قسم من به آنچه که گفتم عمل خواهم کرد
و افزود شنیدی که امروز جارجیان چه گفتند؟

ارسلان گفت: بلی.

قمر وزیر گفت آیا میدانی پسر گلریز امیر هوشنگ برای
چه منظوری به اینجا می‌آید؟

ارسلان گفت خیر.

قمر وزیر گفت او برای خواستگاری از فرخ لقا به اینجا
می‌آید پس راستش را بمن بگو که تا دیر نشده کاری کنم که
پادشاه با آن دشمنی که با تو دارد دست فرخ لقا را در
دست تو بگذارد. اگر راستش را نگوئی همین امروز که امیر
هوشنگ وارد می‌شود کاری می‌کنم که پادشاه دخترش را باو
بدهد و همین امروز جشن عروسی را بر پا کنی و آنوقت
میدانم با تو چگونه رفتار نمایم.

ارسلان از شنیدن این سخنان چشمانش سیاهی رفت و
حالش دگرگون شد اما با هزار زحمت خود را نگه داشت و به
قمر وزیر گفت راستی شما عجب آدمی هستید هر چه می‌گویم
ارسلان را ندیده و نمی‌شناسم باز دست از سر من برنمیدارید و
اصرار می‌کنید که راست بگو.

اگر پادشاه دخترش را به امیر هوشنگ ندهد پس می‌خواهی

اورا بمن که شاگرد تماشاخانه هستم بدهد اصلاً "انگار تو با من دشمنی داری و می خواهی مرا بکشتن بدهی اگر اینطور است پس چرا نمی گوئی که این شخص ارسلان است . کسی هم که ارسلان را ندیده همه تصدیق میکنند که تو راست می گوئی . به مقدسات قسم اگر یکبار دیگر بگوئی ارسلان هستی یا خودم را می کشم یا تو را

قمر وزیر که خشم جوان را بدید خنده های کرد و گفت نگران نباش پسر ، اما اگر تو ارسلان نیستی پس چرا تا نام امیر هوشنگ و ملکه را بر دم حالت دگرگون شد .

اگر تو ارسلان نیستی پس این دگرگونی از چیست ؟
ارسلان جوابی نداد و قمر وزیر از جا برخاست و مشتی اشرفی به ارسلان داد و گفت حالا که راستش را نمی گوئی نگو اما نزدیک غروب بیا بیرون دروازه شهر و جاه و جلال امیر هوشنگ را تماشا کن در ضمن هنگام خارج شدن به خواجه کاوس گفت امروز وقتی که امیر هوشنگ وارد میشود هر طور شده الیاس را برای تماشا بیرون دروازه شهر بیاور .

ارسلان پس از رفتن قمر وزیر چون مار زخم خورده بر خود می پیچید . خواجه که حال او را دید گفت چه شده چرا اینقدر ناراحتی ؟

ارسلان گفت: دیگر چه میخواهی بشود. امروز امیر هوشنگ بخواستگاری معشوقه من میآید. بخدا قسم اگر این وصلت انجام گیرد من خودم را میکشم. در این اثناء شمس وزیر وارد شد و بر صندلی نشست و صدا زد الیاس قدری نوشیدنی برای من بیاور.

ارسلان نوشیدنی آورد. شمس وزیر گفت: ای جوان آخر نگفتی که ارسلانم و کار به اینجا رسید.

حالا هم دیر نشده اگر راستش را بگوئی من چاره کار مینمایم و هر طور که شده نمیکذارم پادشاه دخترش را به امیر هوشنگ بدهد

ارسلان گفت: تا کی میخواهید سربسر من بگذارید. من ارسلان نیستم و دختر پادشاه را نمیخواهم. دست از سر من بردار و بگذار راحت باشم.

شمس وزیر گفت هر طور میل توست اما اگر بخت باتو یار باشد نمیکذارم پادشاه دخترش را به امیر هوشنگ بدهد حال بگو بدانم آیا امروز به تماشای امیر هوشنگ میآیی؟ ارسلان گفت: آری.

شمس وزیر یک مشت سکه اشرفی به ارسلان داد و رفت. ارسلان چون دیوانگان با خود حرف میزد و بغض گلویش

را گرفته بود بعد از ظهر که شد مردم دسته دسته برای دیدن
 امیر هوشنگ به بیرون دروازه میرفتند. ارسلان نیز باتفاق
 خواجه کاوس راه دروازه شهر را در پیش گرفتند عجب
 ازدهامی بیشتر مردم شهر برای دیدن امیر هوشنگ آمده بودند



آمدن امیر هوشنگ به خواستگاری فرخ لقا

صدای ساز و دهل از هر سو بگوش میرسید .
ابتدا قراولها آمدند سپس سواران بامرکب های مزین شده
به جواهرات و پس از آن چشم امیرارسلان به جمال جوانی
زیبا و برومند افتاد که از حسن جمال و قدرت توان یگانه
بود بالباسی مرصع و شمشیری زرنگار که کلاهی بسیار زیبا
و جواهر نشان نیز بر سر داشت و قمر وزیر را دید که در
طرف چپ او است .

امیر ارسلان با دیدن امیر هوشنگ پیش خود گفت :
ای دل غافل بیهوده دست از تاج و تخت پادشاهی
کشیده و به عشق یک دختر فرنگی به این دیار آمدم حالا
هم اوازحالم خبر ندارد و مرا هرگز ندیده و او بمحضاینکه
امیر هوشنگ را ببیند او را پسندیده و به همسری خود انتخاب
خواهد کرد . و آن وقت من کاری ندارم که انجام بدهم . بجز
سوختن و ساختن و داغ این عشق تا ابد بر دلم خواهد ماند
ارسلان پیوسته با خود حرف میزد که در این احوال چشم
قمر وزیر به ارسلان افتاد و دید که چگونه ارسلان از شدت خشم
رنگش پریده است و خیره خیره به امیر هوشنگ نگاه میکنند در
این موقع قمر وزیر خود را به ارسلان رسانید و گفت : ارسلان
بگو ببینم امیر هوشنگ چگونه جوانی است ؟ آیا لیاقت اینرا

دارد که همسر ملکه شده و او را در بغل بگیرد؟ ارسلان که از شدت خشم بجوش آمده بود هر طور بود خشم خود را فرو نشانند و گفت:

ای وزیر شما واقعا " مرا کلافه کرده اید. وزیر گفت حالا که راستش را نمیگوئی با ما به بارگاه بیا میگویم با تو کاری نداشته باشند آنجا بایست و ببین چگونه پادشاه را راضی می‌کنم که دخترش را به امیر هوشنگ بدهد.

قمر وزیر پس از گفتن این جمله رفت و مردم کم‌کم متفرق شدند خواجه کاوس به ارسلان گفت: بیا به منزل برویم ارسلان گفت: شما بروید. من می‌خواهم به بارگاه بروم و ببینم چه میشود.

خواجه کاوس گفت: نه شما نباید به بارگاه بروید ارسلان قبول نکرد و بدنبال سواران بطرف بارگاه رفت.

خبر رسیدن امیر هوشنگ بگوش ملکه فرخ لقا رسید. فرخ لقا به خواجه یاقوت گفت برو و ببین چه قرار می‌گذارند خواجه قبول نمود و به بارگاه آمد. امیر هوشنگ در حالی که شمس وزیر و قمر وزیر او را همراهی میکردند داخل بارگاه شد.

قمر وزیر به مأمورین گفت اجازه دهید الیاس داخل شود وقتی ارسلان به بارگاه رسید دید که تختی جواهر نشان در

صدر بارگاه قرار دارد و پادشاهی با عظمت و عزت بر تخت
نشسته است.

سپس امیر هوشنگ پیش رفته در مقابل پطرس شاه تعظیم
نمود و عرض کرد:

شها هر صبح که بر آستانست
اگر خاقان و گراسکندر آید
و گرنوشیروان و خسرو هند
اگر سلطان ماضی سنجر آید
که تا خدام را نبود اجازت
که را قدرت بود کز در در آید

عمر و دولتش را خالق عالم صد افزون کند. امیران و وزیران
آفرین گفتند سپس پادشاه فرمود بنشین و امیر هوشنگ و همراهان
همه بر صندلی ها نشستند و مطربان سازها را بنوازش درآوردند
و همینکه بزم تمام شد امیر هوشنگ بوزیرش اشاره کرد و وزیر
از جابر خاسته نامهای از بغل بیرون آورد و با احترام تمام به
پطرس شاه داد.

شاه گفت این نامه چیست؟

امیر هوشنگ عرض کرد . نامه‌ای دوستانه است که پدرم
بخدمت فرستاده .

پادشاه نامه را گرفت و طبقی جواهر نثار کرد سپس نامه
را بدست شمس وزیر داد و فرمود بخوان .
شمس وزیر نامه را گوشود و چنین خواند .

اول بنام خدا دوم بنام عیسی و سوم از من که (پاپاس)
شاه هستم بنزد برادر عزیزم پطرس شاه از آنجا که دوستی
شما را نسبت به خود زیاد میدانم و روابط حسنه بین دودولت
بسود دملات است لذا نور دیده خود امیر هوشنگ را با وزراء
و مقداری پیشکشی بخدمت فرستادم . نظر باینکه فرزندم در
شجاعت و کاردانی شهره است چند روزی او را نزد خود
نگاه دارید و اخلاقش را بسنجید اگر چنانچه لایق غلامی است
در حقش پدری کرده دختر خود ملکه فرخ لقا را بعقد وی
درآورید و اگر چنانچه لایق نبود با لطف و مراحم روانه‌اش
کنید .

پطرس شاه که از مضمون نامه مطلع شد به امیر هوشنگ
گفت : شما باید چند روزی صبر نمائید تا من در این باره
با وزیران خود مشورت کنم . امیر هوشنگ قبول نموده با همراهان
از بارگاه بیرون آمدند .

با رفتن امیر هوشنگ پطرس شاه به شمس وزیر گفت: شما
در این باره چه نظری دارید آیا اگر من دخترم را به امیر
هوشنگ بدهم برای من و ملت ضرری ندارد؟

شمس وزیر گفت: یا امیر اگر نظر مرا میخواهی من صلاح
نمیدانم که شما دختری را به امیر هوشنگ بدهید، زیرا رمل
نشان میدهد که این دو ستاره ضد یکدیگرند و اگر این ازدواج
صورت گیرد خونها خواهد ریخت و فتنهها برپا خواهد شد.
پطرس شاه گفت: تو میگوئی من دخترم را به کهدهم
و دختر من قسمت چه کسی خواهد شد.

شمی وزیر گفت: یا امیر من در رمل دیدم که دختر
شما قسمت امیر ارسلان خواهد شد.

پطرس شاه ناراحت شده فریاد کشید چه میگوئی؟
شمس وزیر گفت: باز هم عرض میکنم دختر شما قسمت
امیر ارسلان خواهد شد. اما اگر مایل نیستید دختر به ارسلان
بدهید باید اول هر طور شده ارسلان را از سر راه بردارید
بعد ملکه فرخ لقا را بخانه بخت بفرستید.

پطرس شاه گفت حالا من چه جوابی به امیر هوشنگ
بدهم.

شمس وزیر گفت: به پاپاس شاه نامه بنویسید و برایش

شرح دهید که من با ارسلان جنگ دارم و او لشکر مرا شکست داده و من در عزا هستم اگر امیر هوشنگ می‌خواهد با دختر من ازدواج کند باید در عوض شیر بهای دخترم سر امیر ارسلان را برای من بیاورد زیرا تا او کشته نشود من دخترم را به کسی نخواهم داد.

در این صورت است که امیر هوشنگ یا ارسلان رامی‌کشد و یا اینکه از ملکه صرف نظر میکند.

(ارسلان از شنیدن سخنان شمس‌وزیر با خود گفت: تو با من صادق بودی و من نمیدانستم) پطرس شاه پس از اینکه سخنان شمس‌وزیر تمام شد از قمر وزیر پرسید نظر تو در این مورد چیست؟

قمر وزیر که از سالها پیش با شمس‌وزیر خصومت و دشمنی داشت از این فرصت استفاده نموده گفت: قربانت گردم شمس‌وزیر خلاف می‌گوید. او چند سالست که از دین ما دست کشیده و مسلمان شده است و از این جهت است که از ارسلان پشتیبانی میکند. من جوانی شایسته تر و بهتر از امیر هوشنگ برای ازدواج با ملکه نمی‌شناسم در ثانی ارسلان که ملکه را ندیده چطور می‌خواهد با او ازدواج کند. از کجا معلوم که او دختر شما را برای همسری انتخاب کند شما هم که نمیتوانید کسی

را دنبال او بفرستید و بگوئید بیا با دختر من ازدواج کن .
تازه اگر دختر به او بدهید مردم چه خواهند گفت؟
پطرس شاه که از حرفهای ضد و نقیض دو وزیر متحیر
شده بود از قمر وزیر پرسید مگر رمل تو با رمل شمس وزیر
فرق دارد؟

قمر وزیر گفت: قربانت گردم شمس وزیر خائن است و
میخواهد شما را میان پادشاهان خوار گرداند .

پطرس شاه پس از اینکه سخنان قمر وزیر تمام شد رو
به شمس وزیر نموده گفت: ای نمک بحرام . تو مسلمان شدی
و مخفیانه با دشمن من رابطه داری و اکنون در حضور من دروغ
میگویی و این حرفها را میزنی که من دخترم را به ارسلان بدهم
و این ننگ را تا ابد برای خود بخرم؟

شمس وزیر گفت یا امیر قمر وزیر دروغ میگوید
من نه مسلمانم و نه رابطه ای با ارسلان دارم . و آنچه که
عرض کردم همان خواهد شد .

پطرس شاه گفت: پس اگر تو مسلمان نیستی و با ارسلان
رابطه نداری چرا میگوئی ملکه را با ارسلان بده؟

شمس وزیر گفت: من عرض نکردم ملکه را به ارسلان
بدهید بلکه میگویم ستاره این دو با هم موافق است و

ملکه عاقبت قسمت ارسلان خواهد شد و تا او زنده است شما نمیتوانید ملکه را شوهر بدهید. شما پس از کشته شدن ارسلان میتوانید دخترتان را به هر کس که میخواهید بدهید. درضمن من در این مدت سی سال خدمت چہ خیانتی به شما نمودام

پطرس شاه گفت: من تا بحال از تو خیانتی ندیدهام
شمس وزیر گفت: قمر وزیر نمک بحرام است که دو سال پیش ادعای عشق ملکه رامی نمود و کسی را برای خواستگاری نزد شما فرستاد و شما تردش گردید و او با وساطت من دوباره بسرکارش برگشت.

پطرس شاه رو به قمر وزیر کرده گفت:

چہ جوابی داری که بدهی؟

قمر وزیر گفت: قربانت گردم بمقدسات عالم قسم که شمس وزیر مسلمان شده و این صلیب را برای گول زدن ما بگردن آویخته ست و او جز خوار نمودن شما در نزد دیگران مقصود دیگری ندارد

بزدان افتادن شمس وزیر

اکنون در تمام عالم فردی بهتر ولایت‌تر از امیر هوشنگ نیست و اگر شما بجای شیر بهای دخترتان از او سرارسلان را بخواهید مردم میگویند پطرس شاه با آن همه جلال و جبروت از یک پسر بچه هجده ساله ترسیده و سر او را شیربهای دختر خود قرار داده است.

این بزرگترین خفت از برای شما و همه مردم ماست پطرس شاه که از سخنان قمر وزیر غیرتش بجوش آمده بود به شمس وزیر گفت: ای حرامزاده میخواهی مرا خوار و سرافکنده سازی؟

و آنگاه با خشم بسیار جلاد را صدا زد.

چو شه فریاد کرد جلاد جلاد

برآمد از جهان فریاد فریاد

بیدرنگ جلاد با شمشیری تیز و بران در بارگاه حاضر شده تعظیمی عرض کرد.

پطرس شاه با عصانیت فریاد زد:

ای جلاد گردن این حرامزاده را بزن.

جلاد پیش دوید، پوست شیری را که همراه داشت بر روی زمین گسترد و شمس وزیر را روی آن نشاند و به پطرس شاه گفت.

قربان این شخص شمس وزیر است و سی سال خدمت کرده اگر گردنش را بزنم مورد مواخذه قرار نمیگیرم و مرخص شاه گفت: گردنش را بزن!

جلاد بار دوم سؤالش را تکرار نمود و شاه گفت سرش را از بدن جدا کن

جلاد برای مرتبه سوم پرسید.

شمس وزیر دید که همه وزیران سر بزر انداخته و حرفی نمیزنند و چیزی نمانده که شاه برای سومین بار حکم اعدام او را صادر کند و دیگر راه گریزی هم نیست. پس با خدای خود چنین گفت:

الهی تو آنی که حال دل نالان دانی

احوال دل شکسته بالان دانسی

پروردگارا :

تو میدانی که من مسلمانم و اکنون بناحق کشته میشوم
مرا از این مسلخ نجات بده که دعایش مستجاب شد و قبل از اینکه
پطرس شاه برای بار سوم حکم را صادر کند وزیران برخاستند
و گفتند: جلاد باید ما را هم بکشد .

پادشاه گفت: برای چه: گفتند: شمس وزیر سی سال
خدمت کرده و هیچ خیانتی تا بحال از او دیده نشده، این
درست نیست که شما از روی گفته‌های قمر وزیر او را بدست
جلاد بسپارید اگر چنین باشد ما هم دیگر امیدی باین دولت
نداریم درحالیکه شما بنا به گفته‌های یکنفر حکم قتل وزیری
را میدهید ما چگونه میتوانیم خدمتگزار باشیم . شاید روزی
دشمنان ما هم از روی غرض دروغی بشما بگویند و شما هم
حکم قتل بدهید شاه گفت چه خیانتی بالاتر از این که در
حضور من بدروغ میگوید دخترت قسمت ارسلان می شود و اگر
دخترت را به امیر هوشنگ بدهی خونها ریخته خواهد شد.
وزیران گفتند صدق و کذب سخنان او بعدا " معلوم می شود از
کجا معلوم شاید هم راست میگوید و با دادن ملکه به امیر هوشنگ
فتنه برخیزد و خونها ریخته شود و شما در آن موقع پشیمان
شوید که دیگر پشیمانی سودی ندارد . پس بهتر است او را

بجای کشتن بزندان بیاندازید. پطرس شاه سخنان وزیران را پذیرفت و فرمان داد زنجیر آورده دست و پای شمس وزیر را بسته و او را به زندان انداختند شمس وزیر در حالی که زنجیر به دست و پایش بود به پطرس شاه گفت بخت با شما و مردم یار بود که امیران مداخله کردند و نگذارند جلاد گردن مرا برزند و الا بعد از کشته شدن من قمر وزیر خدمتی بشما می نمود که این دودمان را بباد فنا میداد من بزندان می روم. اما عاقبت روزی فرامی رسد که مرا از زندان بیرون آورده و قدر و مرتبت زیادی بمن میدهید.

شاه فریاد برآورد هر چه زودتر او را بزندان افکنید. ماموران پیش دویده شمس وزیر را گرفته بزندان انداختند. چند دقیقه بعد ارسلان پنهانی نزد شمس وزیر رفت و شمس وزیر باو گفت:

آنقدر حقیقت را نگفتی تا کار به اینجا رسید. می خواستم کاری برایت انجام بدهم اما بخت یاری نکرد و قمر وزیر حرامزاده نگذارد. اما اگر زنده ماندم تو را بوصول معشوقه میرسانم و اگر مردم مرا حلال کن. در ضمن مبادا که فریب قمر وزیر را بخوری اشک در چشمان ارسلان حلقه زده بود او حرفی نمیتوانست بزند که ناگهان از دور سرکله مأمور زندان

پیدا شد و امیر اسلان از آن محل دور شده به بارگاه رفت .
در گوشه‌ای پنهان شد و دید پطرس شاه مشغول گفتگو با
قمر وزیر است و قمر وزیر میگوید . دختر را به چه کسی بدهی
که از امیر هوشنگ بهتر باشد همچو دامادی دیگر به خواستگاری
ملکه نخواهد آمد . پس بهتر است همین فردا قرار عروسی را
بگذارید .

پطرس شاه قبول نموده خلعتی به قمر وزیر داد و سپس
از بارگاه بیرون شد و بسوی حرم رفت .
امیران در بارگاه مشغول صحبت شدند و اسلان نیز با
حالت زار و پریشان از بارگاه بیرون آمده به خانه خواجه کاوس
رفت .

خواجه کاوس با دیدن اسلان خوشحال شده او را بداخل
برد اسلان از شدت ناراحتی اشک در چشمانش حلقه زده بود
خواجه کاوس علت نگرانی او را پرسید و اسلان همه ماجرائی
را که در بارگاه رخ داده بود برای او تعریف نمود .

از طرفی بمحض تمام شدن صحبت شاه با قمر وزیر ،
خواجه یاقوت نزد ملکه فرخ لقا آمد و گفت : ملکه مژده بده
که پدرت باز دواج شما و امیر هوشنگ موافقت نموده فرخ لقا

تا این خبر را شنید . سلی محکمی به گوش خواجه یاقوت زد و گفت: این چه خبر خوشی است که آورده‌ای . می‌خواهم سر بتن امیر هوشنگ نباشد .

خواجه که خشم ملکه را دید کمی عقب رفت . کنیزان پیش آمده گفتند او تقصیری ندارد خبری که شنیده برای شما آورده است . بهتر است از او دلجوئی کنید .

ملکه از خواجه دلجوئی نمود و گفت حال بگو ببینم در بارگاه چه شنیدی و خواجه تمام حکایت را از اول تا به آخر . برای ملکه شرح داد .

فرخ لقا از شنیدن خبر بزندان افتادن شمس وزیر بسیار ناراحت شد . از جای برخاست و باتفاق دو نفر از کنیزان به قصر پادشاه رفت .

پطرس شاه با دیدن دخترش او را در آغوش گرفت و بوسید و کنار خود نشاند و گفت .

دخترم بسیار افسرده بنظر میرسی؟

ملکه گفت: پدر از قرار معلوم مرا دوست ندارید .

پطرس شاه گفت: دختر این چه حرفی است که می‌زنی

من تو را با عالمی برابر نمیدانم

ملکه گفت: اگر مرا دوست میداشتی به این زودی شوهر

نمیدادی حالا چه وقت شوهر کردن من است .
شاه گفت: من آرزو دارم عروسی تو را ببینم بنابراین
هرچه زودتر عروسی کنی من هم زودتر برآمد دل خودمیرسم
ملکه گریه کنان گفت: ای پدر من هرگز شوهر نخواهم
کرد چون نمیتوانم از تو و مادرم دور باشم .
پطرس شاه گفت دخترم ، شوهری چون امیر هوشنگ پیدا
نمی شود در ثانی اگر تو همسر او نشوی جنگ خواهد شد
ملکه که دید گریه هایش در دل پدر اثری ندارد ناراحت
و غمگین بقصر خود بازگشت و کنیزان را از قصر بیرون کرد و
از فراغ ارسلان شروع به گریستن نمود .

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
طاقت بار فراق تو در اندام نیست
بخدا و بسر پای تو ای دوست که من
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی به غلط در هم اعضا می نیست

دیدار امیر ارسلان رومی با پطرس شاه و امیر هوشنگ

آنشب فرخ لقا تا صبح بیدار ماند و گریه کرد .
صبح روز بعد ارسلان چون روزهای قبل باتفاق خواجه
کاوس به تماشاخانه رفتند .
پس از ساعتی سروکله قمر وزیر پیدا شد بداخل آمد
روی صندوقی نشست و نوشیدنی درخواست نمود .
ارسلان نوشیدنی برای او برد . قمر وزیر به ارسلان گفت
دیدی چطور شمس وزیر را رسوا نمودم . باز هم نمیگوئی که
ارسلانی؟ ارسلان جوابی نداد .
قمر وزیر گفت پس امروز به بارگاه بیا و ببین چگونه
ملکه را شوهر میدهم . سپس از جا برخاست چند اشرفی به
ارسلان داد و رفت .
چند ساعت گذشت ارسلان به خواجه گفت: ای خواجه
کاری دارم برای انجامش میروم و باحال پریشان از تماشاخانه

بیرون آمده بطرف بارگاه رفت قمر وزیر به دربان گفته بود که
الایاس را به داخل بارگاه راه بدهند وقتی ارسلان به بارگاه
رسید بدون اینکه کسی مانع ورودش بشود داخل شد .
قمر وزیر محل مناسبی در بارگاه برای ارسلان در نظر
گرفته بود ارسلان آنجا نشست .

از طرفی فرخ لقا و تنی چند از کنیزان در اطاق مجاور
نشسته بودند . در این اثناء سواران امیر هوشنگ آمدند و به
دنبال آن چشم فرق لقا به امیر هوشنگ افتاد که غرق در
جواهر بود .

اما فرخ لقا نتوانست ذرمای از مهر او را بدل گیرد و
از عشقش نسبت به ارسلان بکاهد . غمگین و افسرده به قصر
خود بازگشت . امیر هوشنگ داخل شده تعظیم نمود و بر روی
صندلی نشست .

پس از چند دقیقه وزیر امیر هوشنگ بلند شد و جواب
نامه پاپاس شاه را خواست .

پطرس شاه گفت : دامادی بهتر از امیر هوشنگ نمی شناسم
و دختر خود را باو خواهم داد .

قمر وزیر فرمان داد شیرینی و شربت بیاورند
حال ارسلان از شنیدن این ماجرا دگرگون شد اما بروی

خود نیاورد در این موقع پطرس شاه به قمر وزیر گفت:
برخیز درتدارک عروسی باش.

قمر وزیر، جارچیان را گفت جار بزنند که هفت روز
دیگر عروسی ملکه فرخ لقا برگزار می شود و خلائق هممآزادند
و باید همه در عیش و نوش باشند.

ارسلان که بسیار ناراحت شده بود دیگر طاقت نیاورد
واز بارگاه بیرون رفت و بخانه خواجه کاوس آمد و شروع به
گریستن نمود هنگام غروب که خواجه کاوس به خانه برگشت
دید که ارسلان پریشان حال است. علت را پرسید.

ارسلان همهء ماجرا را برای او تعریف نمود.

خواجه کاوس گفت: این دختر که تو را ندیده و تو را
نمیخواهد پس تو برای چه خودت را به این روز انداختهای
حالا هم که دیگر کار از کار گذشته است و او هفت روز دیگر
بخانه بخت می رود بیاوتا عروسی برپاست و کسی ملتفت نیست
از این جابرو و بیادشاهی روم مشغول باش.

ارسلان گفت ای خواجه راست میگوئی من باید به کشور
خود برگردم اما حالا که عروسی بر پا میشود نمیروم و هفت
روز اینجا میمانم تا عروسی انجام گیرد و روز هشتم میروم.
خواجه سخنان ارسلان را باور نمود و گفت این هفت روز هم

میهمان من باش بشرط آنکه دیگر اینجا نمانی که جانت در خطر است .

ارسلان در دل گفت هنوز هفت روز دیگر به عروسی باقی است و هنوز امید قطع نشده است و قتیکه امید قطع شد چاره کار یک خنجر است . پس حالا این چند روز را باید خوش باشم .

حالا بشنوید از ملکه .

هنگام غروب خواجه یاقوت نزد ملکه آمده و همه گزارشات را بیان نمود

ملکه همینکه شنید در تدارک عروسی او با امیر هوشنگ هستند شروع به گریستن نمود .

پطرس شاه وقتی چنین شنید باتفاق بانو وارد قصر فرخ لقا شد وقتی چشم فرخ لقا به پدرش افتاد سلام عرض کرد . پطرس شاه او را در بغل گرفته پرسید چرا گریه میکنی؟ ملکه گفت: اگر میخواستید گریه نکنم مرا شوهر نمیدادید پطرس شاه قدری او را نصیحت نمود و رفت و به کنیزان گفت او را سرگرم کنید .

فرخ لقا با خود عهد کرد اگر دست امیر هوشنگ بمن رسد خودم را می کشم و گفت: بجز ارسلان نخواهم گذارد دست

کسی بمن برسد. سپس جعبه جواهراتش را خواست کنیزان آوردند.

فرخ لقا انگشتی را که سه مثقال زهر هلاهل زیرنگینش بود برداشت و در انگشت نمود.

از طرفی ارسلان چون روزهای پیش خود را آراست و باتفاق خواجه کاوس به تماشاخانه رفت.

پس از ساعتی قمر وزیر آمد و بر صندلی نشست و نوشیدنی درخواست نمود. ارسلان نوشیدنی آماده نمود نزد قمر وزیر برد قمر وزیر دید در چهره ارسلان آثار ناراحتی نیست گفت: امروز خوشحالی؟

ارسلان گفت: عروسی ملکه است چه کسی ناراحت است که من باشم؟

قمر وزیر گفت: تو با بقیه مردم فرق داری بگو بدانم چه حیلای بخاطرت رسیده است.

ارسلان گفت: عجیب است اگر خوشحال باشم میگوئی چرا خوشی و اگر غمگین باشم میگوئی از عشق ملکه است. سپس قمر وزیر گفت من امروز کارهای زیادی دارم و از برخاست چند سکه اشرفی به ارسلان داد و رفت.

نزدیک غروب ارسلان به خواجه کاوس گفت برویم قدری

در شهر گردش کنیم . خواجه گفت برویم .

ارسلان شهر را دید که با همیشه فرق میکند . همه جا
 شمع و چراغ روشن کرده‌اند و مردم همه شاد و خوشحالند
 کالسکه‌ها در رفت و آمدند و صدای بوقشان گوش فلک را کر
 میکند . خلاصه پس از ساعتها گردش در شهر به خانه بازگشتند
 سه روز بدین منوال گذشت روز چهارم که بتماشاخانه
 رفتند پس از ساعتی خادم دربار آمد و گفت امروز پطرس شاه
 و امیر هوشنگ به تماشاخانه می‌آیند . تماشاخانه را بی‌آرائید .
 خواجه گفت بچشم و سپس مشغول آراستن شدند همه‌جا
 را تمیز نموده فرش بگسترده و صندلی‌های عالی چیدند و
 جام‌های نقره‌ای آوردند .

خواجه و ارسلان خودشانرا آراستند و عطر و گلاب زدند و
 جامه‌های فاخر پوشیده مشغول بخدمت شدند .

ساعتی بعد صدای مهمه و جنجال بر پا شد و پطرس
 شاه باتفاق امیر هوشنگ و قمر وزیر و خواجه یاقوت وارد تماشاخانه
 شدند و در جای مخصوص قرار گرفتند .

پس از چند دقیقه چشم پطرس شاه به جمال بی مثال
 امیر ارسلان افتاد از برومندی او چشم پطرس شاه خیره شد و
 از قمر وزیر پرسید : این جوان کیست ؟ تاکنون کسی را بدین

هیبت و مردانگی ندیده بودم .

قمر وزیر گفت: الیاس پسر خواجه طاووس است، شاه گفت همان خواجه طاووس که دروازه شهر بدو سپرده شده است، گفت: بله قربان

شاه گفت: بگو نوشیدنی بیاورد، تا او را از نزدیک ببینم قمر وزیر اشاره کرد نوشیدنی بیاور.

ارسلان نوشیدنی در جامی نقره گون ریخت و در سینی مطلا گذارد بخدمت شاه آورد تعظیم نمود و گفت: شها

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را بر دارد از زمین و بدست شپ لن دهد

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو روزگار همه خلقان به سلامت گذرد

شاه محو فصاحت و بلاغت او گردید و به قمر وزیر گفت: این پسر خواجه طاووس تا بحال کجا بوده که او را ندیده بودم قمر وزیر عرض کرد.

این پسر دو ماه است بشهر آمده در این مدت من او

را بارها دیده و خوب می‌شناسم

پطرس شاه به ارسلان گفت پسر قبلًا " کجا بودی؟
ارسلان گفت: سیاحت و تحصیل میکردم و اکنون هفت
زبان را میدانم. دوماه قبل از سیاحت برگشتم و حالا در این
تماشاخانه نز دعویم مشغول به کار میباشم.
پطرس شاه گفت: این جوان حیف است که در تماشاخانه
کار کند اولیقت بارگاه را دارد. پس به خواجه کاووس گفت
انشاء الله بعد از عروسی او را به بارگاه بیاور تا کاری در
خورشأن به او داده شود. پطرس شاه که از دیدار ارسلان
سیرنمیشد به خواجه گفت فردا هم نمایش برقرار کن مابرای
تماشامیائیم. سپس جواهر زیادی به ارسلان داد و برخاست
امیر هوشنگ و قمر وزیر نیز هر کدام مقداری زر باو دادند و
رفتند پس از رفتن شاه خواجه تماشاخانه را بست و باتفاق ارسلان
به منزل رفت.

دیدار امیر ارسلان رومی با ملکه فرخ لقا

روز بعد چون دیگر روزها تماشاخانه را باز نمودند اما
بشنوید از ملکه فرخ لقا در قصر نشسته بود که خواجه یاقوت
وارد شد و تعظیم عرض کرد.

ملکه پرسید. بازی بازیگران در تماشاخانه چگونه بود؟
خواجه گفت نفهمیدم. ملکه گفت مگر آنجا نبودی گفت:

بله. ملکه گفت پس از چه رو نفهمیدی؟

خواجه گفت: قدرت و امیر هوشنگ و من و سایرین همه
در حیرت بودند و هیچکس از نمایش چیزی نفهمید.

چون همه ما محو جمال بی مثال الیاس پسر خواجه
طاووس بودیم.

ملکه بمحض شنیدن نام الیاس قلبش فرو ریخت و حالش
دگرگون شد (و در دل خود حس کرد که بین ارسلان و الیاس
رابطهای هست) و از خواجه یاقوت پرسید مگر او چگونه جوانی

بود که همه محو جمالش شده بودند .

خواجه یاقوت گفت :

من تاکنون در تمام عمرم جوانی در حسن و جمال و کمال

و معرفت پسان او ندیدم .

دیشب در تماشاخانه پدرت و امیر هوشنگ و همه امیران

لحظهای چشم از صورت او برنمیداشتند . خواجه آنقدر تعریف

و تمجید نمود که فرخ لقا ندیده عاشق او شد و به خواجه

یاقوت گفت خواجه بگو بدانم در حسن و جمال الیاس بهتر

است یا امیر هوشنگ

خواجه گفت : اگر دوباره سیلی بگوشم نمیزی راست

بگویم ، بلکه گفت راست بگو نمی‌زنم .

خواجه گفت : ای ملکه در زیبایی و کمال صدها جوان

همچو امیر هوشنگ بگرد پای الیاس نمیرسند من هر چه از زیبایی

او بگویم باز کم گفتم .

ملکه دیگر همه فکر و حواسش متوجه الیاس شده بود و

به خواجه گفت امشب به تماشاخانه می‌آیم به بینم راست میگوئی

یا دروغ .

پس قلمدان خواست و نامه‌ای بدین مضمون به پدر

نوشت : پدر عزیزم .

دیشب هر کس که به تماشاخانه رفته بود تعریف زیاد کرد منهم تا بحال تماشاخانه را ندیده‌ام حال که چند روز دیگر مرخص میشوم خیلی دلم می‌خواهد تماشاخانه را ببینم پس اجازت فرمائید امشب به تماشاخانه بیایم .

ملکه نامه را بدست خواجه یاقوت داده گفت : این نامه را به پدرم برسان و جوابش را بیاور .

خواجه نامه را نزد پطرس شاه برد شاه پس از خواندن آن در جواب نوشت .

مانعی در بین نیست میتوانی امشب برای دیدن‌نمایش به تماشاخانه بیائی . سپس نامه را به خواجه داد تا به ملکه برساند .

از طرفی خواجه یاقوت پیغامی برای خواجه کاوس فرستاد که امشب ملکه هم به تماشاخانه می‌آید آنجا را بیاورائید .

قاصد نزد خواجه کاوس آمده خبر آمدن ملکه را به تماشاخانه زیرگوش خواجه گفت :

ارسلان از دیدن قاصد و گفتگوی درگوش او با خواجه دلش فرو ریخت . نزد خواجه کاوس آمد و پرسید : آن مرد چه گفت خواجه گفت : از قرار معلوم امشب ملکه فرخ لقا به تماشاخانه می‌آید .

پس همه جا را تمیز کن و آماده پذیرائی شو.
ارسلان از شنیدن این خبر بی اختیار سجده کرد و گفت:

براین مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست

این بگفت و مشغول نظافت شد. همه جا را عطر آگین ساخت
مجموعه و عود در آتش افکند. و در کف تماشاخانه حریر زربفت
بگسترده. میز و صندلی های عالی چید و گلدانها را پر از گل
نمود خلاصه تماشاخانه را آنچنان زینت داد که دل هر تازه
واردی را صفا میداد.

نزدیکیهای غروب نیز به حمام رفته سرویدن خود را با
مشک و گلاب شستشو داد چنان خود را بی آراست که خواجه
کاوس در حیران شد.

ارسلان لحظهای آرام و قرار نداشت و پیوسته با خود
زبان حال میگفت

بگو این مژده وصل از درو دیوار می آید
دل من میطپد امشب که امشب یار می آید.

مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا
هیچ نبود از آسمان این حرکت گمان مرا

ارسلان به خواجه گفت: امشب دیدم ام بجمال یارووش
میگردد. من امشب باید جان خود را نثار کنم و اما بشنوید
از ملکه.

همینکه خواجه یاقوت جواب نامه را آورد و ملکه از مضمون
آن مطلع گردید. از خوشحالی خلعتی به خواجه داد و او را
مرخص نمود و با خود به راز و نیاز مشغول شد.

هر لحظه عشق الیاس در دل مکه بیشتر و بیشتر میشد
و هر چه سعی میکرد که بین الیاس و ارسلان یکی را برگزیند
نمیتوانست چون هر دو را به یک اندازه دوست میداشت. هر
چه به غروب نزدیک تر میگشت دل شوره ملکه بیشتر میشد تا
اینکه نزدیک غروب حمام رفت و سروتن خود را شست و چون
ماه تابان از حمام بیرون آمد. لباس فاخری برتن نمود و خود
را بطرز زیبایی آراست.

شانه به موهایش کشید و به اطراف سرش ریخت و نیم
تاج جواهر نشان را بر سرگذازد کنیزان تا آنروز ملکه را به
این خوشحالی ندیده بودند.

ساعتی بعد پطرس شاه غلامی فرستاد که ملکه را بیاورد
پس از چند لحظه ملکه به بارگاه رفت و از آنجا به اتفاق
پطرس شاه و امیر هوشنگ و عده‌ای از امیران و وزیران به طرف
تماشاخانه رفتند

در بین راه ملکه به خواجه یاقوت گفت: وقتی وارد
شدیم به الیاس که رسیدیم او را با اشاره به من نشان بده.
در تماشاخانه ارسلان دیگر تاب تحمل نداشت تا اینکه
صدای جنجال و همهمه بگوش رسید. ارسلان فوراً در جای خود
قرار گرفت چشمش را بدرب دوخت اول غلامان وارد شدند و
بدنبال آنها چشم امیر ارسلان بر آفتاب جمال ملکه فرخ لقا
افتاد. دختری دید چون حوری بهشت که در زیبایی نظیرش
در عالم نبود ارسلان از دیدن جمال ملکه فرخ لقا نزدیک
بود که فریاد بزند اما با هر رنج و مشقتی که بود خود را نگه
داشت.

ارسلان هر چه بیشتر نگاه میکرد شعلهء عشق بیشتر در
دلش زبانه میکشید.

وقتی ملکه به ارسلان رسید خواجه با اشاره ارسلان
را به او نشان داد.

ملکه تا چشمش بر جمال ارسلان افتاد دید که عجب

جوان برومندی، از زورمندی چون سهراب یل، از حسن جمال
چون یوسف از قد چون سرو آزاد، از ابرو چون کمان کشیده
واز چشم چون دونرگس شهلا.

ملکه با دیدن ارسلان پاهایش سست شد و نزدیک بود بر زمین
بیافتد که خواجه دستش را گرفت و او را روی صندلی
در جای مخصوص نشاند و کنیزان دورش را گرفتند.

دودلداده یکدیگر را شناخته و بازبان نگاه باهم معاشقه
میکردند و پیوسته عشقشان نسبت به یکدیگر عمیق تر می شد.
از دیدن نگاههای ارسلان و ملکه آتش حسد در دل
قمر وزیر مشتعل می گشت زیرا او دیر زمانی بود که در دام
عشق فرخ لقا گرفتار شده و یکبار نیز با جسارت او را از پطرس
شاه خواستگاری نموده بود.

القاصه نمایش تمام شد و ملکه به بهانه اینکه جا کم است
و انقرب است که از تنگی جا نفسش بگیرد کنیزان را فرمود
که به سرائی دیگر بروند.

پس از رفتن کنیزان فرخ لقا به امیر ارسلان گفت: جوان
قدری نوشیدنی بیاور. اسلان جامی از نوشیدنی نزد ملکه آورد
ملکه دست برد برای گرفتن جام درهمین حال که جام را
میگرفت دست ارسلان را نیز فشرد و باو گفت: ای جوان دلم



آمن فرخ لقا به تماشاخانه و دیدن فرخ لقا و ارسلان یکدیگر را

از عشق تو در سینه ترکید بگویدانم تو کیستی . فرمود ارسلانم
 که از آتش عشق تو دست از سلطنت روم کشیده و اینجا در میان
 دشمنان بر شمار بمر مجرم ،
 فرخ لقا هم قصه عاشقی خود را برای او تعریف نموده

گفت دوماه است که به این شهر آمده‌ای پس چرا به من خبر ندادی تا چاره‌ای بیاندیشم فرموداز ترس قمر وزیر حرامزاده وادامه داد

چرا امیر هوشنگ را به شوهری انتخاب کردی. ملکه گفت هر چه نزد پدرم گریه و التماس کردم مفید واقع نشد حالا هم نخواهم گذارد که دست او به من برسد. ارسلان گفت اگر غیر از این بشود من یا شوهر تو را خواهم کشت یا خودم را، زیرا جز مرگ چاره‌ای ندارم. فرخ لقا گفت: تو را بجلال خدا قسم که مباد به قمر وزیر بروز دهی که ارسلان هستی.

در این وقت نمایش تمام شد و پطرس شاه و همراهان هر یک مقداری جواهر و زر به ارسلان دادند و تماشاخانه را ترک نمودند

ارسلان آنشب را از شدت خوشحالی تا صبح بیدار ماند و همماش بیاد دیدارش با فرخ لقا بود صبح که شدخواجه کاوس ارسلان را صدا زد و باتفاق هم به تماشاخانه رفتند قمر وزیر مثل هر روز به تماشاخانه آمد و کوشش بسیار کرد که ارسلان را وادار کند تا راست بگوید اما باز موفق نشد سپس به ارسلان گفت پس حالا که راستش را نمیگوئی کاری

میکنم که همین امشب عروسی ملکه و امیر هوشنگ صورت گیرد
خلاصه باکوشش قمر وزیر فرخ لقا به عقد امیر هوشنگ
درآمد شهر یکسره غرق در هل هل و شادی بود مردم همه به
رقص و پایکوبی مشغول بودند و از هر گوشه صدای ساز و دهل
بگوش میرسید .



کشته شدن امیر هوشنگ بدست امیر ارسلان

اما ارسلان پی در پی اشک میریخت ولحظهای آرام
و قرار نداشت تا اینکه شنید مراسم عروسی ملکه وامیر هوشنگ
در کلیسای بزرگ شهر برگزار می شود پیش خود فکر کرد که
باید امشب کار را یکسره کنم .

از اینرو به خواجه کاوس گفت : خواجه من باید خودم
را بکشم خواجه گفت ای جوان تو را بخدا اینکار را نکن آخر
تو سلطان روم هستی و از تو بعید است که چنین سخن بگوئی .

ارسلان گفت : اگر میخواهی خودم را نکشم یکدست لباس
شبروی بخرو بمن بده خواجه قبول نموده لباس را حاضر کرد .
ارسلان لباس را پوشید و خنجرش را نیز به کمر بست
نقایی بر چهره زد و چند جام نوشیدنی نوشید سپس روی
خواجه طاووس و خواجه کاوس را بوسیده فرمود هر بدی یا
خوبی که از من دیده اید مرا به بخشید در ضمن تا صبح منتظر

من باشید اگر نیامدم دیگر مرا حلال کنید .
این بگفت واز خانه خارج شد رفت ورفت تا به دیوار
کلیسا رسید کمند انداخت و خود را به بالای برج رسانید .
پیش خود گفت بهتر است اول بروم وفرخ لقا راببینم
به این جهت خود را به آنسوی برج و به سرای فرخ لقا
رساند پرده را به سوئی کشید و ملکه را دید که با خدای
خود اینگونه راز دل میگوید .

پروردگارا تو میدانی که من از دین باطل برگشته و مسلمان
شده‌ام و حالا بادلی پر از درد خودم را میکشم تو خود شاهد
باش که من از آتش عشق ارسلان این جام زهر را می نوشم
ارسلان ناگهان داخل شد و فریاد برآورد چه میکنی؟ فرخ لقا
از ترس خواست فریاد بکشد که ارسلان نقاب از چهره برداشت
و جام از دست ملکه گرفت و گفت بلایت بجانم چکار میکنی .
فرخ لقا گفت: تو چرا اینجا آمدی ارسلان گفت عشق تو
مرا به اینجا کشاند .

امیر ارسلان وفرخ لقا با هم گرم گفتگو و راز و نیاز بودند
که ناگهان امیر هوشنگ وارد شد و همینکه دید مردی سیاهپوش
فرخ لقا را در بغل گرفته غیرتش به جوش آمده شمشیر از نیام
کشید و فریاد برآورد ای حرامزاده تا سر از بدنت جدانسام

رهايت نمي‌کنم .

ارسلان خيره خيره به امير هوشنگ نگاه مي‌کرد که ناگهان
فرخ لقا تصميم به نوشيدن جام زهر گرفت و همينکه خواست
جام را بنوشد ارسلان زير دستش زد و جام زهراز دست فرخ
لقا رها شده بر روي زمين افتاد در همين موقع امير هوشنگ
لبه تيز شمشيرش را حواله سرارسلان نمود که ارسلان بيدرنگ
خود را کناري کشيد و چنان برق آسا شمشيرش را به سرودست
امير هوشنگ زد که چون سرو آزاد از پا درآمد و بزيافتاد .
فرخ لقا هراسان شده به ارسلان گفت حالا من چه بکنم ؟
فردا صبح که مردم از اين واقعه باخبر بشوند فساد برپا خواهد
شد .

ارسلان گفت تو برو و در سراي خود آسوده بخواب صبح
که از تو پرسيدند بگو نميدانم چه کسی امير هوشنگ را کشته
در ضمن گريه و زاري بسيار کن تا کسی سوء ظن پيدا نکند
سپس ارسلان از فرخ لقا خدا حافظي کرد و از برج پائين آمد و
ديد که در کليسا صليبي آويخته‌اند که از صدمن طلای ناب
ساخته شده است با خود گفت بهتر است اين را براي قدرداني
از زحمات خواجه کاوس و خواجه طاوس براي ايشان ببرم از
اين رو صليب را کند و لابلای پرده‌ای پيچيد و به خانه



کشتن امیر ارسلان امیر هوشنگ را در کلیسا

خواجه کاوس برد، دق الباب کرد خواهه درب را باز کرد و ارسلان داخل شد

خواجه گفت لباس خون آلود است بگو بدانم که را کشتی ارسلان هر آنچه را که اتفاق افتاده بود برای آنها تعریف نمود. ایشان گفتند: این چه کار بود که کردی فردا با بر آمدن آفتاب خون هزاران هزار نفر ریخته خواهد شد. ایشان پرسیدند این چیست که در پرده پیچیدهای؟

گفت: من قریب سه ماه است که درخانه شما هستم. پس این صلیب طلائی را به پاس زحمات شما برایتان آوردم. گفتند: ای جوان خانمات خراب بشود که خانه ما را خراب کردی حالا ما با این صلیب چه بکنیم. این کار تو بسیار ناپسندیده است و درضمن برای مانیز خطرانی در بردارد. ارسلان گفت بهتر است آنرا درچاه پنهان کنیم آنها قبول نموده باتفاق ارسلان صلیب را در چاه خانه پنهان کرده و درب چاه را پوشاندند.

فردای آنروز خبر کشته شدن امیر هوشنگ و دزدیده شدن صلیب در شهر پیچید و اهالی فرنگ عزادار شدند، درضمن فرخلقا هم طبق گفته های ارسلان از بقتل رسیدن شوهرش اظهار بی اطلاعی کرد و درغم مرگش شیون وزاری بسیار نمود.

در این بین قمر وزیر نزد ملکه آمد و گفت قدری آرام بگیرد تا ببینم چه شده سپس پرسید کجا امیر هوشنگ را کشتند؟ ملکه گفت: دیشب که همه رفتند من باتفاق امیر هوشنگ به غرفه رفتیم پس از چند دقیقه امیر هوشنگ گفت من نذر کرده بودم که اگر پدرت تو را بمن بدهد شب عروسی بخدمت صلیب اعظم رفته دو ساعت عبادت کنم برخاست و رفت دو ساعت به انتظار نشستم دیدم نیامد و چون بسیار خسته بودم خوابیدم و حالاکه بیدار شدم این هنگامه عظیم را می بینم.

خبر قتل امیر هوشنگ و ربوده شدن صلیب به پطرس شاه رسید.

غوغائی بر پا شد دربارگاه همه شیون و زاری میکردند کشیان دربارگاه جمع شده و از ربوده شدن صلیب اعظم اظهار ناراحتی میکردند. پطرس شاه که از این اتفاقات بی نهایت ناراحت و نگران شده بود قمر وزیر را احضار نموده او را مسبب این بلایا میدانست بدین جهت جلاد را احضار نمود فرمان داد سر قمر وزیر را بزند قمر وزیر عجز و لایه بسیار نمود، تا اینکه پادشاه از کشتن او صرف نظر نمود. قمر وزیر به شاه گفت: گره این کار بدست الماس خان داروغه باز می شود

۱. پادشاه فرمود او را احضار کردند و باو حکم داد تا هر
چه زودتر قاتل امیر هوشنگ و رباینده صلیب اعظم را کت
بسته تحویل بدهد.



دستگیر شدن امیر ارسلان باتهام قتل امیر هوشنگ

الماس خان سرداروغه شهر که درکارخود بسیار متهور
و استاد بود و دیدش هرگز بخطانمیرفت بیدرنگ سواره مشغول گشتن
درکوچه و بازار شده و از هر محلی به دقت بازدید کرد و
همه مردم را زیر نظر داشت تا اینکه بمیدان شهر رسید و
ناگهان چشمش به ارسلان افتاد که باتفاق خواجه طاوس و
خواجه کاوس در میدان شهر مشغول گردش بودند نزد آنها
رفت و گفت:

این جوان کیست؟ خواجه کاوس گفت پسر برادر من
است.

سپس رو به خواجه طاوس کرده گفت: ای خواجه این
جوان پسر تو است؟ فرمود بله. گفت پس چرا من تا بحال
او را ندیده بودم؟

خواجه گفت در تماشاخانه نزد برادرم کار میکند.

الماسخان گفت: اگر پسر توست پس چرا به او اجازه دادهای اسلحه بکمر ببندد و در کلیسا داماد شاه را بکشد. خواجه گفت: بمقدسات عالم قسم که این پسر تاکنون کلیسا را ندیده است.

در این موقع الماسخان با صدای بلندی گفت یا هرچه زودتر راستش را بمن بگوئید یا اینکه شما را دست و پا بسته به بارگاه میبرم.

ایشان گفتند: هرچه گفتیم راست بود.

الماسخان فریاد زد دیگر دروغ گوئی بس است و دستور داد فورا آنها را دستگیر کنید. همراهان الماسخان آنها را گرفتند و دست و پا بسته به بارگاه بردند.

کم کم خبر دستگیری خواجه طاوس و خواجه کاوس و الیاس فرنگی در شهر پیچید.

از طرفی ملکه نیز برای اینکه از ماجرا مطلع شود خواجه یاقوت را احضار نموده باو گفت خواجه به بارگاه برو و ببین قاتل امیر هوشنگ کیست؟ خواجه به بارگاه آمد و دید که الماسخان خواجه طاوس و خواجه کاوس و الیاس فرنگی را دستگیر نموده و نزد پادشاه آورده و میگوید: قاتل امیر هوشنگ این پسر است که خود را الیاس معرفی میکند و میگوید پسر خواجه طاوس است

ولی بطور یقین او دروغ میگوید و اصلاً " اهل این شهر نیست
 و شاید از اهالی حلب - مصر و یا روم باشد و من فکر میکنم که
 او مسلمان است .



بزنجیر کردن اتماسخان ارسلان و خواجه کلاس و خواجه طاوس را

پطرس شاه از خواجه طاوس پرسید : بگو بدانم الماسخان
راست میگوید یا خیر؟

خواجه طاوس تعظیم کرد و گفت :

قربانت گردم : الیاس پسر منست و دیشب را تاصبح
نزد برادرم خوابیده و تا بحال هم کلیسا را ندیده است و
الماسخان بما تهمت میزند .

دراین گفتگو بودند که قمر وزیر وارد شد و درجای خود
نشست سپس پطرس شاه به قمر وزیر گفت : الماسخان میگوید
این پسر قاتل امیر هوشنگ و دزد خاج است . درضمن میگوید
این جوان پسر خواجه طاوس نیست و ازاهالی روم میباشد و
شاید هم امیر ارسلان است .

قمر وزیر گفت : "اولا" خاطر جمع باشید که ارسلان هنوز
بسر تخت سلطنت نشسته و در روم است من اینرا امروز در
رمل دیدهام ثانيا" یقین دارم که الیاس پسر خواجه طاوس
است و مسلمان هم نیست . ثالثا" کشتن امیر هوشنگ کار
رستم دستان است این پسر بچهء شاگرد تماشاخانهای چگونه
میتواند این کار را بکند این کار دل شیر می خواهد . پطرس
شاه گفت منم آثار دزدی در چهرهء این جوان نمی بینم
و سپس از قمر وزیر پرسید حال تکلیف چیست؟

قمر وزیر که موقعیت را برای فریب دادن ارسلان مناسب دید گفت: باید این سه نفر را به الماسخان سپرد که اوامش آنها را در زندان نگه دارد اگر دزدی در مملکت پیدا شد معلوم میشود که اینها گناهی ندارند ولی اگر در شهر دزدی پیدا نشد آشکار است که دزد همین الیاس است و باید این سه نفر را به بدترین وجه بکشید.

شاه قبول کرد و گفت عجالتا "اینها را به زندان ببرید ، الماسخان تعظیم نموده آنها را بزندان افکند.

پس از بردن خواجه طاوس و خواجه کاوس و ارسلان خواجه یاقوت از بارگاه خارج شده نزد ملکه فرخ لقا رفت و تمامی ماجرا را برایش تعریف نمود. ملکه که خبر دستگیری ارسلان را شنید بسیار نگران شده به بهانه امیر هوشنگ برای ارسلان گریه وزاری بسیار نمود.

صبح فردا الماسخان در شهر به گشت و گذار پرداخت تا به بیند دزدی صورت گرفته یا خیر و اثری از دزدی مشاهده نکرد پس آنها را نزد پطرس شاه برد و گفت قربان چون شب پیش دزد در زندان بوده تا بحال هیچ دزدی در شهر صورت نگرفته است.

پطرس شاه خواست حرفی بزند که ناگهان جمعی داخل

بارگاه شده عرض کردند دیشب دزدان به یک خانه رفته سه
طفل و کنیزی را سربریده و تمام جواهرات آنها را بردماند .
خواجه طاوس و خواجه کاوس و ارسلان که از ترس نزدیک بود
جان از بدنشان بیرون رود خوشحال شده جان تازه‌ای یافتند
خلاصه پادشاه که چنین دید آنها را بخشید در ضمن
امان نامهای هم به آنها داد تا از زهر چشم الماسخان در
امان باشند .

الماسخان که از این واقعه بسیار ناراحت و دلخور شده
بود در پی فرصت می‌گشت که دوباره ارسلان را به بند بکشد . به
همین خاطر از شاه دست خطی گرفت که اگر الیاس را بعد
از غروب آفتاب در شهر دید دستگیر کند

دیدار مجدد امیر ارسلان با ملکه فرخ لقا

از طرفی آنروز ارسلان باتفاق خواجه طاوس و خواجه
کاوس پس از آزادی به خانه برگشته و تا نیمه‌های شب به گفتگو
مشغول شدند سپس هر کدام به بستر خویش رفتند تا بخوابند
ارسلان هر چه تلاش کرد خوابش نبرد و ناگهان هوس دیدار
یار بسرش زد به این منظور شبانه از خانه خارج شده به طرف
حرم ملکه رفت.

رفت و رفت به عمارت رسید قدم به ایوان نهاد کسی
را ندید از آنجا به عمارت فوقانی رفت بوی مشک و عنبر از
هر سو به مشامش خورد جلوتر رفت پرده‌ای پیش روی خود
دید پرده را کنار زد که ناگهان چشم امیر ارسلان بر آفتاب
جمال ملکه افتاد که گریه کنان با خدای خود راز و نیاز می‌کند
ارسلان داخل شد ملکه از ترس بیهوش روی زمین افتاد ارسلان
پیش رفت و ملکه را بیهوش آورد. پس از اینکه ملکه به هوش آمد

به ارسلان گفت:

چطور به اینجا آمدی.

ارسلان گفت عشق تو وسوسه‌ام کرد و مرا به اینجا

کشانید.

ملکه گفت شنیدم که الماسخان از پدرم دستخط گرفته

که اگر تو را بعد از غروب آفتاب ببیند دستگیر نماید حال تو

چگونه جرات کردی به اینجا بی‌آئی؟

ارسلان گفت در مقابل عشق تو نتوانستم بیش از این

تحمل کنم پس هر طور بود خودم را به اینجا رساندم ارسلان

پس از ساعتی گفتگو از ملکه خداحافظی نمود و به او گفت

باز هم بیدار تو خواهم آمد سپس به خانه برگشت.

صبح روز بعد ارسلان طبق معمول به اتفاق خواجه‌کاو

به تماشاخانه رفت. ساعتی گذشت که باز سروکله قمر وزیر

پیدا شد ارسلان تعظیمی کرد و قدری نوشیدنی به او داد سپس

قمر وزیر به ارسلان گفت بیا و قدری اینجا بنشین. ارسلان

کنار او نشست قمر وزیر گفت: حالا دیگر باید متوجه شده

باشی که من دوست تو هستم. آیا دیروز در حق خدمت

کردم یانه؟

ارسلان گفت بله شما جان مرا خریدی

قمر وزیر گفت: پس حتما "دیگرمتوجه شده‌ای که در تمام دیار فرنگ دوستی بهتر از من نداری. ارسلان گفت بله قمر وزیر گفت. پس چرا با من با صداقت صحبت نمی‌کنی ارسلان گفت تا بحال بشما راست گفتم.

قمر وزیر خشمگین شد و مشتی زر به ارسلان داد و رفت. ارسلان آنروز تا غروب به خدمت مشغول بود و هنگام غروب تماشاخانه را بسته به اتفاق خواجه راهی خانه شدند و پس از اینکه شام صرف نمودند هر یک به بستر رفته خوابیدند ارسلان در بستر منتظر ماند تا خواجه کاوس بخواب رفت پس برخاست و به جانب حرم روان شد و پس از ساعتی به حرم رسید داخل شد سلام کرد

کشته شدن الماسخان بدست امیر ارسلان

ملکه با شنیدن صدای ارسلان از جا پرید دو دلداده یکدیگر را در آغوش گرفته و مشغول راز و نیاز شدند .
ساعتی به سحرگاه مانده ارسلان از ملکه خداحافظی نموده از حرم خارج شد و رو به سوی خانه نهاد رفت و رفت تا به میدان شهر رسید که ناگهان الماسخان و سواران او را در مقابل خود دید . الماسخان و سوارانش هر لحظه به او نزدیکتر میشدند .

همینکه به نزدیکی او رسیدند الماسخان فریاد زد : بگو بدانم کیستی و با این نقاب و شمشیر به کجا میروی ؟
ارسلان که خود را در دام الماسخان گرفتار دید او را دعوت به نبرد کرد الماسخان به سواری دستور داد : او را دستگیر کن . همینکه سوار به ارسلان نزدیک شد . ارسلان ، با یک ضربت شمشیر او را کشت .



دینن الماسخان امیر ارسلان را بالباس سبزی درمیدان

الماسخان فریاد برآورد: ای مادر بختا سوارکار مرا میکشی
 حالا دیگر بر من واجب گشت که خونت را بریزم
 و آنگاه بطرف ارسلان حمله کرد. نبرد سختی بین آنان
 در گرفت و ارسلان یک تنه با الماسخان و سواران او مشغول

نبرد شد. الماسخان با یک یورش خواست ارسلان را بکشد که
ارسلان بیدرنگ مچ دست او را گرفت و چنان فشار داد که
شمشیر از دستش رها شد.

سپس ارسلان الماسخان را بر سر دست بلند کرد و بزمین
کوبید و با شمشیر گردنش را از بدن جدا نمود.

در این لحظه ناگهان چند سوار سیاهپوش نقابدار سر
رسیدند و ارسلان را از معرکه نجات داده با خود به باغی بردند
ارسلان در باغ متحیر و سرگردان در حال قدم زدن بود
که سرکرده سواران پیش آمد و گفت:

آگاه شدن قمر وزیر از حقیقت

ای جوان بگو بدانم این وقت شب کجا بودی اگر ما یک لحظه دیرتر رسیده بودیم تو بدست الماسخان کشته شده بودی ارسلان گفت در خانه یکی از رفقا بودم .
آن مرد خندید و گفت چرا راست نمیگویی ارسلان گفت تا من شما را نشناسم نمیتوانم راست بگویم سپس آن مرد نقاب از چهره خود کشید . ناگهان چشم امیر ارسلان به قمر وزیر افتاد . آه از نهاد ارسلان برخاست و گفت شما اینجا چکار میکنید .

قمر وزیر گفت : هر چند خواجه کاوس و خواجه طاووس مرا دشمن تو قلمداد کرده اند لیکن بمقدسات عالم قسم که تو در عالم دوستی بهتر از من پیدا نخواهی کرد و این را بدان که تنها دوست تو در این دیار منم .
گواه صدق گفتار من این است ، آنشب که تو در زندان

بودی و قرار بود روز بعد اگر در شهر دزدی دیده نشد تو را بکشند این من بودم که بخاطر تو به خانه کمپانی دستبرد زده و تو را از مرگ نجات دادم . بله من از همان روزی که تو را دیدم مهرت بردلم نشست و باخود عهد کردم که هرطور هست دست تو را بدست ملکه فرخ لقا بگذارم . حالا اگر راست بگوئی که ارسلانی با تو شرط میکنم که تا ده روز دیگر دست ملکه را در دستت بگذارم و اگر اینکار را نکردم نامرد روزگارم خلاصه قمر وزیر آنقدر گفت و گفت تا عاقبت امیر ارسلان را خام کرد و حقیقت را از برای قمر وزیر گفت :

قمر وزیر که بالاخره به آرزوی خود رسیده و حقیقت را فهمیده بود تعظیمی عرض نمود گفت : سپاس خدای را که زحماتم بهدر نرفت و بیهوده تلاش نکردم . آنگاه به ارسلان گفت : ای امیر اگر حقیقت را همان اول گفته بودی تا بحال صد بار به وصال ملکه رسیده و آنقدر سختی نمی کشیدی

خلاصه آن دو ساعتها باهم گفتگو کردند تا اینکه نزدیک سحر قمر وزیر به ارسلان گفت : بهتر است تو بخانه خواجه کاوس برگردی تا منم ترتیب کارها را بدهم . ارسلان برخاست و راهی منزل خواجه شد . داخل عمارت گردید خواجه پرسید : کجا بودی ؟ ارسلان همه ماجرائی را که بر او گذشته بود برای

خواجه تعریف کرد. آه از نهاد خواجه برخاست و پرخاش کنان به ارسلان گفت: خطای بزرگی انجام دادی که مصائب بیشماری در بر دارد.

خلاصه آنها بعد از ساعتی بحث و مجادله و پس از صرف صبحانه چون هر روز به تماشاخانه رفتند و مشغول کار شدند. و اما بشنوید از پطرس شاه در بارگاه نشسته بود که از بیرون صدای همهمه و جنجالی بلند شد و جمعیتی وارد شدند. پطرس شاه پرسید: شما کی هستید؟ گفتند: ما سواران الماس خان هستیم و سپس آنچه راکه برایشان اتفاق افتاده بود برای شاه شرح دادند

پطرس شاه از آنها پرسید: آیا آن مرد نقابدار راکه الماسخان را کشت شناختید؟ گفتند خیر قربان ولی از صدا وقامت بی شباهت به الیاس فرنگی نبود.

پطرس شاه گفت: بروید و هر چه زودتر الیاس را بیاورید پس از ساعتی ارسلان را دست بسته به بارگاه آوردند ارسلان تعظیم نموده گفت: قربان دیگر چه خلاقی از من سرزده است؟ پطرس شاه فریاد برآورد: ای پسر! بی حیا الماسخان را کشته ای تازه میگوئی چه خطائی از من سرزده؟

ارسلان گفت آیا شما باور میکنید که من الماسخان را

کشته باشم .

در این لحظه قمر وزیر وارد شده بر جای خود قرار گرفت و گفت: قربان این پسر قابل این حرفها نیست که بتواند الماسخان را بکشد .

پطرس شاه گفت: من در چشمان او شرارت زیادی می-بینم . قمر وزیر عرض کرد: قربان این پسر را بمن بسپارید تا با شکجه وادارش کنم حقیقت را بگویند . من قول میدهم تاده روز دیگر او را بحرف بیاورم و یا اینکه قاتل اصلی را پیدا کرده تحویل دهم . پطرس شاه گفت: پیشنهاد خوبی است آنگاه قمر وزیر به غلامان فرمود آنها را بیرون ببرید و پس از چند لحظه قمر وزیر از بارگاه بیرون آمد و ارسلان را دست بسته به باغ خود برد و در آنجا زنجیر از دست ارسلان باز نمود و گفت: تو اینجا باش من گاهگاهی بتو سرمیزنم و سعی خودم را میکنم که تا هفته دیگر دست ملکه را بدست بگذارم . در ضمن خاطر جمع باش که تو اینجا از هر خطری در امان هستی .

ارسلان از قمر وزیر تشکر کرد . آنگاه قمر وزیر به غلامان خود فرمود: از الیاس مراقبت کرده و اگر کسی پرسید با او چه رفتاری می شود بگوئید شکنجه اش میدهم ولی هنوز اقرار نکرده

است.

قمر وزیر پس از سفارشات لازم راهی بارگاه شد و رفت.
امیر ارسلان سه شبانه روز در باغ بود. روز چهارم نزدیک
غروب قمر وزیر بسراغ او آمد.

ارسلان با دیدن قمر وزیر به او گفت:

دلم برای ملکه تنگ شده و دیگر تاب تحمل دوری او را
ندارم. امشب میخواهم هر طور که شده او را ببینم قمر وزیر
کوشش بسیار نمود تا ارسلان را از این کار منصرف نماید لیکن
ارسلان به هیچ وجه زیر بار نرفت تا عاقبت قمر وزیر به او
گفت فقط به یک شرط تو را نزد ملکه خواهم برد ارسلان
گفت هر شرطی که باشد می پذیرم.

قمر وزیر گفت: بشرطی تو را نزد ملکه می برم که بمهیج
کس حتی خود ملکه نگویی که من تو را نزد او آورده ام زیرا
اگر بگویی خودت را بکشتن میدهی.

ارسلان قسم خورد که این راز را بکسی حتی ملکه نمی گویم
وقتی قمر وزیر از طرف ارسلان خاطرش جمع شد گفت: نیمه شب
می آیم تا تو را نزد ملکه ببرم. ارسلان قبول کرد. نیمه های
شب بود که قمر وزیر آمد به ارسلان گفت برخیز تا تو را نزد
ملکه ببرم.

ارسلان بدون درنگ بلند شد و همراه قمر وزیر برافزاد آنها به انتهای باغ رفته و در آنجا قمر وزیر روی زمین نشست و بانوک خنجرش خاک زمین را کنار زد ، دقایقهای بعد درب کوچکی نمایان شد ، قمر وزیر درب را بلند کرد و به ارسلان گفت : بدنبال من بیا ارسلان داخل شد مقداری که رفتند کم کم روشنائی نمایان شد بالا آمدند ، چشم ارسلان به باغی افتاد قمر وزیر گفت این باغ خانه ملکه است من اینجا منتظر میمانم تا تو برگردی .

ارسلان با خوشحالی روانه حرم ملکه شد . نزدیک اطاق رسید پرده را با ملایمت کنار زد و ملکه را دید که با حالتی افسرده روی صندلی نشسته است . ارسلان داخل شد و سلام کرد

ملکه سرش را بلند کرده و ارسلان را در مقابل خود دید . پیش آمد به ارسلان گفت راستش را بگو بدانم از کجا آمده ای ؟ ارسلان جواب داد : از دیوار باغ ، فرخ لقا گفت چندین مأمور پای دیوار باغ است راستش را بگو بدانم با قمر وزیر نیامده ای ارسلان خنده ای کرد و گفت نه این چه خیال باطلی است که میکنی .

فرخ لقا دوباره اصرار کرد راست بگو ارسلان که تا زود

است چاره کنم والا پشیمان می‌شوی .

ارسلان گفت: من خودم بتنهایی آمدمام و هیچ کس هم در این راه مرا یاری نکرده است . خلاصه پس از ساعتی ارسلان از ملکه خداحافظی نمود . نزد قمر وزیر آمد . قمر وزیر و ارسلان داخل نقب شدند . سپس قمر وزیر درب نقب را بست و براه افتادند :

در راه ارسلان با خود میگفت ای دل غافل اگر خودم را زودتر به قمر وزیر معرفی کرده بودم تا بحال صد بار به وصال ملکه فرخ لقا رسیده بودم .

چند دقیقه بعد آنها به باغ قمر وزیر رسیدند که در این هنگام قمر وزیر از ارسلان خداحافظی نمود و به بارگاه رفت .

ساعتی بعد پطرس شاه هم به بارگاه آمد و از قمر وزیر پرسید: چه کردی آیا توانستی الیاس را بحرف بیاوری ؟ قمر وزیر گفت: قربانت گردم هر چه شکنجهاش میکنیم حرفی نمیزند لیکن من امیدوارم تا چند روز دیگر یا قاتل پیدا می‌شود و یا اینکه الیاس اعتراف میکند .

خلاصه شب ارسلان در باغ قمر وزیر باصطلاح زندانی بود شب هفتم وقتی که قمر وزیر به باغ آمد ارسلان را صدا زد و باو گفت :

کشته شدن ملکه فرخ لقا

اکنون از روزی که تو الماسخان را کشتی هشت شب گذشته
ومن پیش روی تو به شاه قول دادم تا دو شب دیگر یا قاتل
الماسخان را پیدا کنم یا به حکم شاه جلاد گردن تو را بزنند
واکنون فقط دو شب دیگر باقی مانده ومن میخواهم در این دو
شب به قول خود وفا نموده دست ملکه را بدست تو بگذارم
تا با هم به روم بروید

ارسلان پرسید چگونه میخواهی اینکار را بکنی؟

قمر وزیر گفت باید چارهای اندیشید.

ارسلان فرمود: من امشب پیش ملکه رفته وقضایا را باو

میگویم ببینم چه میشود

قمر وزیر گفت: اگر اینکار را بکنی واگر ملکه بفهمد که

من بتو کمک کردم از عشق تو چشم پوشیده و تو را قطعه

قطعه میکند واگر هم این کار را نکند هرگز حاضر نمیشود با

تو به روم بیآید .

ارسلان پرسید : چرا ؟

قمر وزیر گفت :

برای اینکه این دختر عاشقان بسیار زیادی دارد و پادشاه از ترس اینکه مبادا او را بدزدند به من و شمس وزیر گفت گلوبندی ساختم که به دوازده عدد یاقوت مزین شده و آنرا طلسم نمودیم و تا مادامی که این گلوبند گردن ملکه است کسی باودسترسی پیدا نخواهد کرد .

حالاتو باید هر طور که شده این گلوبند را از گردن ملکه بازکنی تا طلسم از او باز بشود . در ضمن ملکه اگر بهوش باشد هرگز اجازه نمیدهد که تو آن گردنبند را بازکنی .
ارسلان گفت : پس چطور می توانم اینکار را انجام دهم ؟

قمر وزیر دست در بغل نموده گرد سبز رنگی را از جیبش بیرون آورده گفت این داروی بیهوشی است تو باید این را طوری که ملکه متوجه نشود در آب ریخته باو بدهی تا بخورد هنگامیکه ملکه بیهوش شد اول گلوبند را از گردن او باز کن سپس او را همراه خود باینجا بیاور . من او را بهوش میآورم .

وقتی که او بهوش بیاید با دیدن تو آرام میگردد سپس

من شما را از شهر بیرون برده مرکب به شما میدهم که به‌روم
بروید. ارسلان پس از شنیدن سخنان قمر وزیر دارو را از او
گرفت در بغل گذارد. سپس باتفاق قمر وزیر داخل نقب
شدند و از آنجا به باغ خانه ملکه رفتند

قمر وزیر گوشه‌ای نشست و به ارسلان گفت من اینجا
منتظر شما می‌مانم. ارسلان خدا حافظی نمود و به حرم ملکه
رفت پرده را کنار زد و داخل شد.

ملکه به استقبالش آمد و او را بداخل حرم برد.

سپس با هم گرم گفتگو شدند در این احوال ارسلان دور
از چشم ملکه داروی بیهوشی را در ظرف آب ریخت و بدست
او داد تا بنوشد ملکه جام را گرفت لاجرم سرکشید و به
ارسلان گفت: نمیدانم چرا امروز آنقدر دلم شور میزند. می
ترسم که تو به من دروغ گفته باشی و قمر وزیر تو را فریب
داده باشد. ارسلان گفت: اصلاً "نگران نباش چون قمر وزیر
دشمن من است و مرا با او کاری نیست. چند دقیقه‌ای گذشت
که ناگهان ملکه بیهوش روی تخت افتاد.

ارسلان با عجله گردن بند را که روی دانه‌های آن خطوط
ریزی حک شده بود از گردن ملکه باز نموده در بغل گذارد
سپس خواست ملکه را بلند کند که ناگهان از پشت سر ضربای

بسرش خورد و بیهوش نقش زمین شد و موقعی به هوش آمد که
سحرگاه بود، به ملکه نظر کرد دید که روی زمین خون موج
میزند و سرملکه را گوش تا گوش بریده‌اند.

وحشت زده باخود گفت: کدام حوامزادهای این کار را
کرده است بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروم با عجله فرار
کرد و خود را بدرب نقب رساند دید قمر وزیر در خواب است.
او را صدا زد، باتفاق او وارد نقب شدند از آنجا به باغ
رفتند در آنجا ارسلان موضوع را با قمر وزیر در میان گذارد.
قمر وزیر شیون بسیار نموده گفت گردن بند کو؟
ارسلان دست در بغل نمود دید گردن بند نیست. آه
از نهاد قمر وزیر برخاست و چون دیوانگان با خود شروع به
حرف زدن نمود.

حال چند کلمه از پطرس شاه بشنوید.

باخبر شدن پطرس شاه از خبر کشته شدن دخترش

صبح روز بعد هنگامیکه کنیزان طبق عادت همیشمداخل حرم ملکه شدند بانعش او روبرو شدند و شروع به شیون وزاری نمودند خبر به پطرس شاه وهمسرش رسید . شیون کنان خود را به بالای نعش فرخ لقا رسانیدند . از هرگوشه قصر صدای شیون و زاری بگوش میرسید .

دراین احوال پطرس شاه متوجه شد که همه حضوردارند بجز قمر وزیر غلامی را بدنبال اوفرستاد ساعتی بعد غلام خبرآورد که قمر وزیر ناخوش است ونمیتواند بیاید وزیران که متوجه غیبت قمر وزیر شده بودند نزد شاه رفته و قمر وزیر را مقصر خواندند و گفتند حق با شمس وزیر بود و حالا هم فقط او میتواند قاتل دخترتان را پیدا کند .

شاه گفت: اما من او را باخفت و خواری به زندان افکندم وزیران گفتند خودتان بزندان رفته واز او دلجوئی

کنید با شما خواهد آمد و روی حرف شما حرفی نمیزند .
شاه قبول کرد و باتنی چند از وزیران به زندان نزد
شمس وزیر رفت و از او دلجوئی زیادی نموده خواست تا
قاتل ملکه را بیابد و آنگاه فرمود: خلعتی مرصع آوردند و
شمس وزیر پوشید سپس شمس وزیر رو به پطرس شاه نموده
گفت:

مرا بر سر نعش فرخ لقا بهرید . پادشاه و چند وزیر و
امیر باتفاق شمس وزیر وارد اطاق فرق لقا شدند . تا چشم شاه
و امیران و وزیران به نعش ملکه افتاد بنای گریه و زاری را
گذاردند .

شمس وزیر با دقت نعش را نظر کرد و دید کردن بند
در کردن ملکه نیست .

پرسید کسی به نعش دست نزده گفتند خیر . بفکر فرو
رفت و پس از دقایقی برخاست و به باغ رفت و آنجا مشغول
تجسس شد تا اینکه بجائی رسید دید که خاک تازه ریخته‌اند
خاک را کنار زد و دهانه نقب را یافت و دوباره خاک را بجای
خود ریخت و بخدمت شاه آمد و قاه‌قاه خندید همه متحیر
شدند شاه باناراحتی پرسید . چرا می‌خندی شاید زندان تو را
دیوانه کرده؟ شمس وزیر گفت: اگر می‌خواهی دخترت را زنده

بدست بدهم دستخطی بدین مضمون بنویس.

اگر شمس وزیر ملکه فرخ لقا را زنده بدست من بدهد
دختر را برای امیر ارسلان رومی عقد کرده و از خون (سامخان)
(الماسخان) و (امیر هوشنگ) و سپاه میگذرم. تا من فرخ لقا را
سالم بدستان بدهم.

پطرس شاه که بسیار متحیر و متعجب شده بود گفت ارسلان
دشمن من است. شمس وزیر گفت این دختر فقط قسمت ارسلان
است و بس.

شاه قدری فکر کرد، او که دخترش را از دست رفته میدید
برای تسلی دل خود آنچه که شمس وزیر گفته بود نوشت و
بدست شمس وزیر داد. سپس شمس وزیر گفت از این به بعد
با من جرفی نزنید و آنچه را که میگویم بدون چون و چرا انجام
دهید. شاه قبول کرد.

شمس وزیر گفت:!

نعل را همراه من بیاورید و در محلی که میگویم بگذارید
شمس وزیر به درب نقب رفته فرمود نعل را روی این دریچه
بگذارید و قدری هیزم روی آن ریخته آتش بزنید. پطرس شاه
و امیران متحیر ایستاده و نظاره میکردند آنگاه شمس وزیر کتابی
از بغل بیرون آورد و مشغول خواندن شد. سپس در میان حیرت
همگان خودش را نیز در میان آتش نهاد.

تیر زدن امیر ارسلان به چشم ازدها

واما چند کلمه از قمر وزیر بشنو او در عمارت خودنشسته بود که خبر آوردند شاه شمس‌زیر را از زندان بیرون آورده قمر وزیر از شنیدن این خبر سراسیمه نزد ارسلان رفت و دید ارسلان همچنان گریه‌واری میکند قمر وزیر به ارسلام گفت آنقدر گریه نکن ، فرخ لقا زنده است. ارسلان حرفهای قمر وزیر را باور نمی‌کرد. قمر وزیر گفت حقیقت را گفتم ملکه زنده والساعه در خانه من است بیا و بمن رحم کن و مرا از عذابی که درانتظارم میباشد نجات بده زیرا چاره این کار بدست توست .

ارسلان گفت اگر راست بگوئی و ملکه زنده باشد هرچه بگوئی انجام میدهم .

قمر وزیر گفت حالا وقت کم است والا ملکه را بتونشان میدادم ، ارسلان قبول کرد و گفت: حالا چه باید کرد

قمر وزیر گفت باید قسم بخوری که بجز آنچه من میگویم عمل نکنی ارسلان گفت قسم می‌خورم .

قمر وزیر دست در بغل نموده کتابی بیرون آورد سپس رفت تیر و کمانی آورد و بدست ارسلان داد گفت: تیر را نگه دار و کتاب را بخوان در این وقت آتشی از گوشهٔ باغ نمایان می‌شود و پیش می‌آید . صدائی بگوش تو میرسد که کتاب را نخوان گوش‌نده تا اینکه آتش نزدیک شود و ازدهای بزرگی از میان آتش پیدا شود بمحض اینکه ازدها به بیست قدمی تو رسید دیگر کتاب را نخوان و تیر در چلهٔ کمان بگذار و چشم راست ازدها را هدف قرار بده وقتی که میخواهی تیر به چشم ازدها بزنی ملکه در نظرت می‌آید و میگوید به ازدها تیرمزن تو گوش مده چون همهٔ اینها اثر سحر و جادوست و تو فقط به کار خود مشغول باش و جز آنچه راکه بتو گفتم انجام نده .

ارسلان با خوشحالی قبول کرد . قمر وزیر ارسلان را نزدیک درختی نشاند و تیر و کمان و کتاب را بدست او داد . ارسلان همانگونه که قمر وزیر گفته بود رفتار کرد که ناگهان آتش از گوشهٔ باغ زبانه کشید کم‌کم صدائی به گوش ارسلان رسید که میگفت ای جوان کتاب را بخوان ارسلان

بکار خود ادامه داد تا اینکه اژدهائی در میان شعلههای آتش نمایان شد کم کم ملکه در نظرش آمد که میگفت:

ای جوان تا کی حرف این حرام زاده را گوش میدهی .

تیر مز و خودت را به کشتن مده . آنقدر به حرف او گوش کردی تا کار به اینجا رسید قمر وزیر را با تیر بزن و مرا نجات بده ارسلان آنچنانکه قمر وزیر گفته بود چشم راست اژدها را هدف قرار داد که ناگهان از هر سو صداهای عجیب و غریب برخاست و طوفانی عظیم برپا گردید رعد و برق در آسمان پدیدار شد و روز روشن به شب تیره و تار بدل گشت و ارسلان بیهوش نقش زمین شد و هنگامیکه بیهوش آمد دید صبح شده به اطراف نگاه کرد و دید تا چشم کار میکند بیابان است .

برخاست و از یک سو بقصد رسیدن به شهر براه افتاد تا ظهر راه رفت ، پایش دیگر قدرت رفتن نداشت زبانش از تشنگی خشک شده بود و از فرط گرسنگی ریشه گیاهان را می خورد . خلاصه پنج شبانه روز راه رفت تا اینکه روز ششم تپه شنزاری دید بالای تپه رفت و در سی قدمی اش باغی سبز و خرم با درختان سر بفلک کشیده دید . از تپه پائین آمد مبه جانب باغ رفت دید درب باغ باز است بسم الله گفته وارد شد . هر چه در باغ گشت کسی را ندید بفکر فرو رفت که



تیر زدن ارسلان به چشم اردها

ناگهان صدای تاله ای شنید بدنبال صاحب صدا شروع به
تجسس نمود که در او اسطفاغ عمارتی بسیار با شکوه دید قدم به
داخل عمارت گذارد دید اطاقهای متعددی دارد و متوجه شد
که صدا از اطاق آخری بگوش میرسد و میگوید خدایا تا کی در

بند باشم صدا در دل ارسلان اثر کرد و بی اختیار پیش رفت و در ب اطاق را گشود. ناگهان چشمش بر جمال بی مثال ملکه افتاد که در وسط اطاق به چهارمیخ کشیده شده و سنگ بزرگی روی سینماش قرار دارد. ارسلان پیش رفت و سنگ را از روی سینه ملکه برداشت و پرسید چه کسی تو را به اینجا آورده است؟ ملکه آهی کشید و گفت: تو مرا به این روز انداختی چقدر گفتم گول حرفهای قمر وزیر را نخور گوش ندادی تا اینکه کار را به اینجا رساندی.

گفتم به چشم ازدها تیر مزن باز گوش ندادی پس از آنکه تو بچشم ازدها تیر زدی طوفان ورعد و برق شد چشم گشودم و خودم را اینجا گرفتار دیدم.

همه این کارها از جادوی قمر وزیر است حالا هم تا دیر نشده از اینجا برو چون اگر قمر وزیر بباید من و تو را میکشد. ارسلان قبول نکرد و خواست بندهای دست ملکه را باز کند ولی هر چه با خنجر کشید لبه خنجر داندانه شد ولی بند از دست ملکه باز نشد از شدت گرسنگی بیحال شد ملکه گفت قمر وزیر قدری نان و کباب برای من گذارده بیاور و بخور ارسلان نان و کباب آورد و با ملکه خورد و با او گرم گفتگو شد.

صبح روز بعد پس از آنکه ارسلان و ملکه قدری نان و آب

خوردند سروکله قمر وزیر پیدا شد تا چشم قمر وزیر بهارسلان افتاد از او پرسید: تو در منزل من چه میکنی؟ ارسلان چون برق از جا پرید و شمشیر از نیام بیرون آورد وبا قدرت تمام بر سر قمر وزیر زد بطوریکه اگر به کوه میزد بدونیم میشد اما کوچکترین گزندی به قمر وزیر وارد نشد. آه از نهاد ارسلان برخاست دست به خنجر برد و به قمر وزیر حمله کرد که ناگهان صدای خنده او بلند شد و گفت: تو خیال کردی که من هم الماس خان یا امیر هوشنگ هستم سپس پیش آمد و دست ارسلان را قدری فشار داد. خنجر از دست ارسلان رها شد قمر وزیر در این حال سیلی محکمی بگوش اسلان نواخت بطوریکه او هر چه تلاش کرد خود را نگه دارد نتوانست چرخه خورد و بیهوش بر زمین افتاد.

ساعتی بعد وقتی بهوش آمد دید در کنار دریاچهای او را بدرخت بسته اند و قمر وزیر نیز دست و پای ملکه را بسته و پیشروی او ایستاده است ارسلان در همان حال به قمر وزیر گفت: ای حرامزاده ساخر چه کردی که این چنین مرا گرفتار نمودی. اگر سحر و افسون نمیکردی چنان با شمشیر بر فرقت میزدم که دو نیم شوی.

قمر وزیر گفت: این چنین اسیر هستی باز هم دم از کشتن

من میزنی . حال که چنین است چنان خونت را پیش روی ملکه
بریزم که مرغان عالم بحالت گریه کنند . سپس شمشیرش را برداشت و
بجانب ارسلان شتافت .

ارسلان که کار خود را تمام شده میدید . رو به آسمان کرد
و گفت پروردگارا بحال چندین مرتبه مرا از مرگ نجات دادهای
حالا هم رومدار که بیگناه کشته شوم . ناگهان دستی از غیب
نمودار شد و قمر وزیر و ملکه را بر روی آسمان برد ، ارسلان از دیدن
این منظره بیهوش شد و پس از ساعتی بهوش آمد و دید ساعتها از
ظهر گذشته و جز او کسی آنجا نیست . با خود گفت بهتر است هر
چیزودتراز اینجا بروم پس قدری از نان و کباب قمر وزیر برداشت
و راه صحرا در پیش گرفت و رفت شب بود که به تخته سنگی رسید .
قدری نان و کباب خورد و باز برای خود ادامه داد . هر چه رفت نه
آب دید و نه آبادی . شش ماه تمام در آن بیابان لم یزرع راه
رفت . موهای سر او تا کمرش رسیده بود شمشیر و خنجرش از پس به
این سنگ و آن سنگ خورده از کار افتاده و پاهایش همه پینه
بسته و چنان کلفت شده بود که اگر بر روی شمشیر راه میرفت اصلا "
اثر نمی کرد خلاصه پس از شش ماه راه رفتن در بیابان از دورکوهی
نمایان شد . کوهی که قلماش با قبه سپهر برابری میکرد .

یکی کوه پایه سراندر سحاب
مکان پلنگ آشیان عقیاب
چنان قلماش گرد افراز بود
که با کرسی چرخ دمساز بود
هراسنده دیواز دم غارارو
دم ازدها بر دم مزاراو

ارسلان با خود گفت: بهتر است از کوه بالا بروم شاید آنطرف
کوه آبادی باشد. قدم برداشتم کوه نهاد و از کوه بالا رفت هنگام
غروب بود که به قلعه کوه رسید نگاه کرد دید تا چشم کار میکند.
جنگل است و چشمه و نه‌رهای آب روان پس بیدرنگ از کوه سرازیر
شد و داخل جنگل گردید و خود را با میوه درختان سیر کرد و
قدری آب از چشمای نوشید و دست و روی خود را صفا داد سپس
خوب نظر کرد دید در یک فرسخی قلعه‌ای دیده می‌شود که دیوار
هایش سربفلک کشیده و چهار برج دارد. با خود گفت بهتر است
امشب را اینجا استراحت کنم و سحرگاهان راهی آن شهر بشوم.
از این رو شب را در جنگل خوابید و صبح روز بعد به سوی
شهر رهسپار شد.

رفت و رفت تا به قلعه رسید وارد شد و جایی دید بسیار با

صفا که خیابان دارد و از هر سو نهر آب جاری است. پیش رفت تا به یک چهارراه رسید سپس محوطهای دید که در آن نزدیک به دوهزار سوار با لباس و سلاح رزم ایستادهاند اما هیچ صدائی از آنها برنمیآید نزدیک رفت و به یکی از آن سواران گفت بگو بدانم این جا کجاست و نامش چیست؟ جوابی نشنید خوب نگاه کرد و دید آدمی است که از سنگ ساخته شده نزد دیگری رفت او هم همینطور بود سپس دید که همه را از سنگ ساختهاند چشمش بر تختهی مرصع افتاد و دید جوانی بسن بیست و دو سال بر آن تکیه زده و سراپا غرق در گوهر است و دورادور او را وزیران و امیران احاطه کردهاند

ارسلان با خود گفت او کیست؟ چرا همه اینها سنگ شدهاند قدری پیش رفت تا بدهانه چاهی رسید که بسیار عمیق بود بطوریکه ارسلان از دیدن آن وحشت کرد. کنار چاه نشست و سنگی بدرون آن انداخت تا ببیند عمق چاه چقدر است که بناگاه صدائی از چاه برآمد که ای کسیکه سنگ در چاه انداختی اگر ارسلانی راست بگو. ارسلان بسیار تعجب کرد صدا دوباره تکرار کرد اگر ارسلانی بگو و نترس بدان که من دشمن تو نیستم

ارسلان سرش را بدهانه چاه نزدیک کرد و گفت: من

ارسلانم بامن چکار داری؟ گفت: این امانت را بگیر و هرچه زودتر از اینجا برو که جانت در خطر است.

ارسلان دید بستمای گره کرده از چاه بیرون آمد آنرا باز نمود و چشمش به همان گلوبندی افتاد که دوازده دانه یاقوت بر روی آن بود و در فرنگ از گردن ملکه باز نموده بود. بیدرنگ گردن بند را در بغل نهاد و برخاست کمی جلوتر رفت ناگهان از طرف قلعه صدائی رعد آسا بگوشش رسید و غولی از پشت دیوار قلعه نمایان شد، ارسلان از ترس پشت درختی پنهان شد و دید که آن عفریت سرزنجیری در دست دارد و سگ بسیار بزرگی بزنجیر نموده پیش میآید سپس میخ طویلهء سگ را بزمین کوبید. ارسلان باتعجب دید که آن سگ چون ابر بهار گریه میکند و از آن عفریت التماس مینماید اما عفریت اعتنائی ندارد و چند لحظه بعد تازیانهء از کمر باز نمود و با آن آنقدر به بدن سگ زد که خون از بدنش جاری گشت. در این هنگام سگ با صدای ملتمسانهء گفت: پهلوان چرا آنقدر آزار میدهی و یکباره مرا نمیکشی ارسلان دید که آن عفریت سرگ را به سینه فشرد و او را نوازش نموده گفت من مجبورم که هر شب صد ضربه تازیانه به تو بزنم. حالا بگو بدانم امروز کسی را دیدی که به این قلعه بیاید؟ سگ گفت:

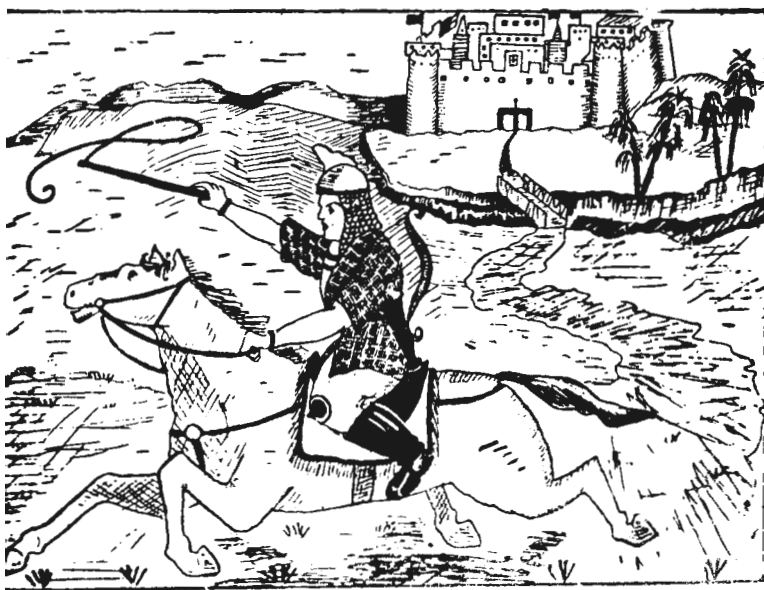
هیچکس بجز ارسلان قدرت آمدن به اینجا را ندارد. عفریت گفت اگر میخواهی آزاد بشوی باید ارسلان را بیاوری پس از گفتن این جمله عفریت به هوا بلند شد و رفت و پس از ساعتی دوباره از روی هوا در حالیکه تختی بر دوش داشت بمزمین نشست. ارسلان درون تخت چشمش به زیباروئی افتاد که شک از چشمانش سرازیر بود و عفریت باو ابراز عشق می کرد ولی او اعتنائی نمیکرد، تا اینکه آن عفریت رو به سگ نمود و گفت این نازنین را تا فردا صبح بدست تو می سپارم بعد شمشیرش را باز نموده به سگ داد و گفت این شمشیر را نگاه دار و تا صبح دور این تخت بگرد سگ گفت: بچشم و عفریت به هوا جست و رفت

دختر که از رفتن عفریت خاطر جمع شد به سگ گفت: تو هم مثل من بدست این حرامزاده گرفتاری بیا با هم برویم یا اینکه بگذار من بروم. سگ گفت: محال است. دختر التماس بسیار کرد اما سگ راضی نشد تا اینکه از دور سوار نقابداری نمایان شد که بسوی قلعه می آمد سوار به قلعه که رسید از مرکب پیاده شد واسب خود را بدرختی بست و شمشیر از غلاف کشید و بطرف سگ رفت و با سگ بنای مجادله را گذارد که در این وقت ارسلان با خود گفت بهتر است تا

آنها سرگرم دعوا هستند سوار اسب شده بروم . چون ماندن
من در اینجا کاری خطرناک است .
به این سبب آهسته خود را به مرکب رسانید آنها را از



درخت باز کرده سوار شد و از درپ قلعه بیرون آمد سه روز مرکب
 راند روز سوم به جنگلی رسید از مرکب پیاده شد و داخل گردید
 و شب را آنجا استراحت نمود. صبح روز بعد باز همراه خود
 ادامه داد.



سوار شدن ارسلان بر است نقابدار

دیدار امیر ارسلان با

پیر مرد پینه دوز

القصة مدت هفت شبانه روز با اسب در صحرا پیش رفت روز هفتم از دور شهری دید بطرف شهر تاخت شب هنگام بدروازه شهر رسید و دید که دروازه شهر بسته است شب را پشت دروازه خوابید صبح روز بعد که دروازه شهر باز شد ارسلان با خود گفت شاید آن سواراهاالی این شهر باشد بهتر است اسب او را رها کرده خودم پیاده داخل شهر بشوم .

پای پیاده قدم بداخل شهر گذارد و دید که همه مردم سیاهپوشند .

اهالی شهر از ارسلان میترسیدند چون ناخنهایش بسیار بلند و موهای سرش تا کمر گاهش رسیده بود
القصة ارسلان بدکان آشپزی رسید . بوی اطعمه به مشامش خورد و دیگر نتوانست قدمی از قدم بردارد همانجا ایستاد

و مشغول تماشا کردن شد .

آشپز از دیدن ارسلان دلش بحال او سوخت او را صدا زد و مقداری طعام باو داد ارسلان پس از آنکه سیر شد به آشپز گفت : میخوام در شهر گردش کنم . برخاست و به بازار رفت .

به چهارسوق رسید دید در وسط چهارسوق جوانی بیست و پنج ساله بر تخت نشسته و غرق در دریای سلاح رزم است به اطراف نظر کرد دید همه دکانها پر از اجناس گران قیمت میباشد با خود گفت : عجب مملکت پر نعمتی ، ایستاد و کمی تفکر کرد ناگهان صدای ناله‌ای شنید به اطراف نگاه کرد تا صاحب صدا را پیدا کند چشمش به پیرمردی افتاد با قد خمیده که لباس سیاهی بتن و عمامه زردی پسر داشت و یک چشم خود را نیز با دستمال مشکی بسته و به پینه دوزی مشغول بود ارسلان دانست صدا از دکان پینه دوز برخاسته ایستاد و مشغول تماشا شد که با تعجب دید اشک از چشمان پیرمرد جاری شد و پیرمرد سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت : ای ارسلان خدا خانها را خراب کند که خانها را خراب کردی و پس از ادای این جمله آنقدر گریست که خون از چشمانش سرازیر شد . بعد از جا برخاست و تازیانه‌ای بدست گرفت پرده‌ای

را که میان دکان بود کناری زد و پشت پرده رفت و ساعتی بعد در حالیکه خون از تازیانه‌اش می‌چکید بیرون آمد و تازیانه را کناری انداخت و مشغول بکار شد

ارسلان قدری ایستاد اما چیزی نفهمید و براه افتاد تا برود که پیرمرد او را صدا زد و گفت جوان بیا با تو کار دارم ارسلان پیش رفت .

پیرمرد پرسید غریب هستی؟ گفت آری

پیرمرد گفت: بیا و مهمان من باش. ارسلان گفت: بسیار خوب

پیرمرد پس از آنکه به ارسلان غذا داد از او پرسید بگو بدانم نامت چیست؟ ارسلان گفت: نامم فیروز است و تاجری از اهالی مصر هستم .

پیرمرد گفت ای جوان با من با صداقت حرف بزن بگو بدانم . هیچ فرنگ را دیدهای و نام الیاس را شنیده‌ای؟ ارسلان گفت: خیر

پیرمرد اصرار کرد و گفت: تو را بخدا نامت را از من پنهان مکن و از من نترس ، خلاصه هر چه پیرمرد اصرار کرد ارسلان حقیقت را از او کتمان کرد تا اینکه شب فرا رسید و آنها پس از صرف شام به بستر رفتند که بخواهند اما ارسلان خود را

بخواب ز دتا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد .
 چند دقیقه بعد پیرمرد قدری به اطراف نگاه کرده
 تازیانه را برداشت و به پشت پرده رفت . ارسلان هم آهسته
 از بستر بیرون آمده او را تعقیب نمود . هنگامیکه پشت پرده



دیدن ارسلان پیر باره دوز رادر چهار سوق

رسید باغی دید با درختان سربفلک کشیده سپس پیرمرد را دید که در چهارخیابانی اجاقی ساخته و دیگ بزرگی بر سراجاق است اما آتشی زیر آن نیست و پیرمرد پارچهای در دست دارد و مثل ابر بهار گریه میکند و پس از چند لحظه برخاسته تازیانه را برداشت و رفت.

ارسلان در این موقع شتابان خود را به سر دیگ رساند و دید روغن سبز رنگی تا میانه دیگ است و چنان میجوشد که گویی صد خورار آتش زیر دیگ روشن است ارسلان از آنجا دور شد بدنال پیرمرد شتافت که به زیر زمین عمارت رفته بود.

ارسلان از روزنهای به درون زیر زمین نگریست سگ سپاه رنگ بزرگی را دید که به چهارمیخ کشیده شده و پیرمرد تازیانه به او میزند.

در گوشهای پنهان شد و چون پیرمرد از زیر زمین بیرون آمد به درون رفت و زنجیر از دست و پای سگ گشود که ناگهان سگ برق آسا از جا پرید و شمشیر زمردنگاری برداشت و گفت ای ارسلان مادر بختا باش تا مادرت را به عزایت بنشانم. ارسلان پا به فرار گذارد. وسط باغ پیرمرد او را دید آه از نهادش برخاست که ناگهان سگ از راه رسید و شمشیر را حواله سر

پیرمرد کرد. صدای رعد و برق وصاعقه بلند شد و زمین بلرزه درآمد.

القصه فردای آنروز اهالی شهر بدگان پیرمرد پینمدوز آمده و متوجه شدند که پیرمرد نیست خبر به داروغه بردند وزیر پس ازدقایقی حاضر گشت دست ارسلان را گرفت و به باغ برد دیدند که دیگ سرنگون شده و قدری خون پای اجاق ریخته و اثری از پیرمرد نیست. وزیر حال قضا یا را از ارسلان پرسید و او تمامی آنچه را که گذشته بود برایش شرح داد و چون وزیر از ماجرا باخبر شد ارسلان را دست و پا بسته نزد شاه برد. شاه اصرار زیاد نمود که ارسلان نام حقیقی خود را بگوید ولی ارسلان به او گفت که نامم فیروز و پسر خواجه مفتاح مصری هستم شاه سخنان ارسلان را باور نکرده و اصرار زیاد نمود. ولی ارسلان نام خود را فاش نساخت و پادشاه از این امر بسیار خشمگین شده دستور داد تا او را بدار بیاویزند.

دیدار امیر ارسلان با اقبالشاه پری

خلاصه او را بیای چوبه دار آوردند و همه مردم به تماشا ایستادند که ناگهان لکه ابری بر آسمان ظاهر شد و آنگاه از میان ابر دستی از غیب آمد و گریبان ارسلان را گرفت و به هوا برد که در این وقت ارسلان از هوش رفت. و یکوقت بهوش آمده و خود را در محل سبز و خرمی دید که مردمان خوش منظری از آنجا عبور میکنند و یک عفریت قوی هیکل نیز در برابر خود ایستاده دید.

عفریت به ارسلان گفت: به بارگاه بیا پادشاه تو را می خواهد.

ارسلان با خود گفت اینجا کجاست و پادشاه بامن چه کار دارد؟ بالاخره پس از قدری تفکر بدنبال آن عفریت پراه افتاده به بارگاه رفت. او را نزد پادشاه بردند ارسلان در برابر پادشاه تعظیم نموده زمین ادب بوسید.



ر بودن عفریت ارسلان را از سردار و بردن او را بدشت صفا

آنگاه پادشاه به ارسلان گفت: ای جوان بدانکه اینجا
 خاک پریراد و این عمارت از بناهای حضرت سلیمان است و این
 جا را شهر صفا میگویند و من ملک اقبالشاه هستم و ماهمه از
 جنس پریراد هستیم و تو آدمیزاد و جز تو هم آدمیزادی در

این جانیست و چون ما به وجود تو محتاج شدیم بدنیاال تو فرستادیم . حالا بگو بدانم تو ارسلان هستی یا اینکه ما تو را اشتباهی بدینجا آوردیم تو را بجلال خدا اگر ارسلان هستی راست بگو که ما با تو دشمنی نداریم فقط گرهی در کارمان افتاده که بدست تو گشوده میشود . و تو را نیز به همین خاطر بدینجا آوردیم .

ارسلان عرض کرد . من تا بحال اسم ارسلان را نشنیده و هرگز روم را ندیده ام .

اقبالشاه گفت من وزیری دارم که بمحض اینکه تو را ببیند میشناسد پس بهتر است راست بگوئی ارسلان باز هم انکار کرد و گفت نام من فیروز و تاجری هستم از کشور مصر اقبالشاه که انکار ارسلان را دید وزیر را فراخواند .

وزیر داخل شد و پرسید قربانت گردم مرا برای چه منظوری احضار فرموده اید .

اقبالشاه گفت : من به عفریت گفتم برو ارسلان را بیاور و عفریت این جوان را آورده ولی هر چه از او میپرسم نامت چیست میگوید فیروز است حال تو را احضار نمودم که او را به ما معرفی کنی .

وزیر رو به ارسلان کرد و گفت : جوان نزدیکتر بیا تا تو

را بهتر به بینم . ارسلان پیش آمد . وزیر قدری خیره خیره به ارسلان نگاه کرد آنگاه از ابتدای تولد ارسلان تا وقتی که تیر به چشم اژدها زد را بدون کم و کاست برای ارسلان بازگو کرد ولی باز ارسلان نام حقیقی خود را نگفت .

وزیر گفت : میخواهی دلیلی واضح تر از این بیاورم که مات بهمانی ارسلان گفت : آری .

وزیر برخاست دست ارسلان را گرفت نزدیک بستری برد که در آن پیرمرد پینه دوز با سرو صورت زخمی خوابیده بود ولی ارسلان باز هم نام خود را نگفت و حقیقت را کتمان کرد تا اینکه پیرمرد پینه دوز دستمال حریر را از چشم خود باز کرد که ناگهان چشم ارسلان به شمس وزیر افتاد که از یک چشم کور شده بود . ارسلان خود را بیپای او انداخت و گریه بسیار کرد شمس وزیر او را آرام نمود و ماجرای خود را برای ارسلان بازگو کرد و ارسلان دانست که آن اژدهائی که تیر به چشمش زده شمس وزیر و آن سگ که نجاتش داده قمر وزیر بوده است سپس ارسلان احوال خود را برای شمس وزیر باز گفت شمس وزیر با شنیدن ماجرای ارسلان به فکر فرو رفت و گفت من باور نمیکنم که تو به قلعه سنگ رفته باشی چون پای هراسانی به آنجا برسد اگر هزارجان هم داشته باشد

یکی رازنده بدر نمیبرد. ارسلان قسم خورد که راست میگویم و تعریف کرد و قتی که داخل قلعه شدم بسرچاهی رفته و سنگی انداختم تا عمق چاه را بدانم که صدائی از چاه بلند شد و گفت اگر ارسلانی بگو گفتم بله ارسلانم پس از چند لحظه بستای از چاه بیرون آمد و قتی که گشودم گلو بند فرخ لقا را که مفقود شده بود در آن دیدم صدا برآمد که قدر گلو بند را بدان و برخیز و تند برو. من همین کار را کردم سپس ارسلان دست در بغل نموده گردن بند را بیرون آورد چشم شمس وزیر که به گردن بند افتاد شکر خدای را بجا آورد و به ارسلان گفت عجب بخت و اقبال داری من گمان نمی کردم که صد سال دیگر هم گردن بند بدست تو بیافتد آنگاه رو بوزیر اقبال شاه نمود و گفت حال که او را شناختید نزد پادشاه ببرید. وزیر ارسلان را همراه خود نزد اقبال شاه برد اقبال شاه دیدن ارسلان از تخت بلند شد و باو خوش آمد گفت.

ارسلان پرسید شما بامن چه مطلبی دارید؟
اقبال شاه گفت: این تخت که اینجا می بینی مال پسر من است که زخم شمشیر خورده است برخیز او را بهین تا وزیر ماجرا را برای تو بگوید.

ارسلان کنار تخت آمد و نظاره کرد جوانی یست و یکساله
دید بزیبائی چون قرص ماه و به دلاوری چون رستم سیستان
آنگاه وزیر چنین حکایت بازگو کرد .

بدان که این مملکت را دشت صفا مینامند و ملک پریزاد
است . (شمس وزیر) و (قمر وزیر) هر دو شاگردان من هستند
و من در طفولیت ایشان را تربیت نمودم . شمس وزیر مسلمان شد
و قمر وزیر کافر ماند و عاشق دختر پطرس شاه شد و از شاه او
را خواستگاری نمود . پطرس شاه نپذیرفت و قمر زیر هر شب
بعلم جادو به بالین فرخ لقا میرفت . لذا پطرس شاه چاره
کار از من خواست و من آن دوازده دانه یاقوت " را که گاهنان
پریزاد نام های جادو بر آن نقش کرده بودند و بگردن منظر
بانودختر ملک شاه پری بود گرفتم و طلسم نموده به شمس وزیر
دادم و او آنرا به گردن ملکه بست و قمر وزیر هم بواسطه وجود
آن طلسم نمی توانست نزدیک ملکه برود در ضمن جز توهم
کسی نمیتوانست گردن بند را از گردن ملکه باز نماید چون
آن گردن بند را بنام تو طلسم کرده بودیم و تو فریب قمر
وزیر را خوردی و گردن بند را از گردن ملکه باز کردی ، قمر
وزیر هم از فرصت استفاده کرده ملکه را دزدید و آخر هم بدست
فولاد زره دیو گرفتار شد

در ضمن این جوانی که اکنون در بستر خوابیده و زخم
 شمشیر بسر دارد، پسر اقبالشاه و نام او ملک فیروز است اودو
 سال قبل عاشق (گوهر تاج) دختر (ملک لعل شاه) شد و هر
 چه من و پدرش اصرار کردیم که ما پریزاد هستیم و (گوهر
 تاج از جنس بنی آدم است قبول نکرد و از من چاره جوئی نمود
 من هم شمس وزیر را چون بنی آدم بود فرستادم نزد ملک لعل
 شاه بخواستگاری، او هم قبول نمود و دختر و پسر بعقد یکدیگر
 درآمدند و در کمال خوبی و خوشی به حجله رفتند اما بعد
 از ساعتی صدای شیون و زاری از حجله بلند شد و ما دیدیم ملک
 فیروز در خون خود غوطه میخورد و عروس را هم برداشته و
 دانستیم ربا بنده عروس همان فولاد زره دیو بوده است که
 فرخ لقا را نیز ربوده و با شمشیر زمره نگار به سر ملک فیروز
 زخم زده است. در ضمن مادر فولاد زره بدن پسرش را طلسم
 نموده و هیچ سلاحی بر بدن وی کارگر نمی باشد بجز شمشیر
 زمره نگاری که بر کمر خودش بسته است و این شمشیر یکی از
 شمشیرهای حضرت سلیمان است و آنرا به زهر آب دادند که
 بر هر کس بزنند زخم او تا زنده است درمان پذیر نیست و
 خود او هم سه سال بیشتر زنده نخواهد ماند.

در همسایگی دشت صفا دو مملکت می باشد یکی دشت

(ارض بیضا) و دیگری دشت (زهر گیاه)

پادشاه ارض بیضا ملک شاهرخ شاه پری و پادشاه دشت
زهر گیاه ملک خازن پری است.

دختر ملک شاهرخ شاه (منظر بانو) زن ملک خازن بود
که پسری داشت بنام ملک شاهپور و این فولاد زره دیو
سپهسالار ملک خازن بود

سه سال قبل که ملک خازن فوت کرد هوای سلطنت به
سر فولاد زره افتاد و هنگامیکه ملک شاهپور (پسر ملک خازن)
خواست در قلعه سنگ که دیدی طبق رسوم آباء و اجدادی خود
تاجگذاری کند فولاد زره دیو سر رسید و به علم سحر و جادو
همه حاضران را سنگ کرد و خود بر تخت سلطنت نشست. منظر
بانو (دختر ملک شاهرخ شاه که زن ملک خازن بود) اسیر
فولاد زره دیو شد و فولاد زره قمر وزیر را بخدمت خود در
آورد که تو را اسیر کند و اکنون یکسال است که قمر وزیر در
جستجوی توست چون فولاد زره میدانند که فقط تو میتوانی او
را از میان برداری. خلاصه چون قمر وزیر تو را پیدا نمی کند
فولاد زره از روی خشم او را بصورت سگی در آورده و شب و
روز شکنجه اش می دهد.

(آن عفریت که تو در قلعه سنگ دیدی فولاد زره و آن)

یک قمر وزیر و آن زن همسر ملک لعل شاه و آن سوار سیاهپوش
 هم شمس وزیر بود (که آمده بود زن ملک لعل شاه را نجات
 دهد که تو اسبش را سوار شدی و گریختی. بعد از رفتن تو
 شمس وزیر شمشیر را از قمر وزیر گرفت و او را اسیر کرد و منتظر
 ماند که تو بیایی تا شمشیر را بتو بدهد که قمر وزیر را بکشی
 و بجنگ فولاد زره دیو بروی ولی تو آمدی و قمر وزیر را
 نجات دادی و او با شمشیر زمرد نگارش شمس وزیر را زخمی
 کرد و گریخت بعد من آمدم و شمس وزیر را به اینجا آوردم.
 قمر وزیر دوباره بدست فولاد زره دیو اسیر شد و شمشیر هم
 بدست فولاد زره دیو افتاد ارسلان گفت: بگو بدانم حالا
 نرخ لقا کجاست؟

وزیر گفت: ملکه فرخ لقا اکنون در بند فولاد زره است
 نرغمن علاج زخم شمشیری که به شمس وزیر و ملک فیروز وارد
 نده مغز سر فولاد زره و مغز سر قمر وزیر و چند گیاه از باغ فازهر
 بپاشد که باید مرجم کرده روی زخم ایشان نهند و همچنین
 لاج ملک شاهپور و امیرانش که سنگ شده اند آنست که فولاد
 ره و مادرش را کشته خاکستر آنها را با آب مخلوط کرده برهیکل
 شان بپاشند و انجام این کارها فقط و فقط از عهده تو
 می آید بشرط آنکه اول شمشیر زمرد نگار را بدست آوری.

ارسلان پس از شنیدن این سخنان عزم رفتن به جنگ فولاد
زره دیورا کرد که وزیر باو گفت. تو باید با سپاهی گران و
سلاحی بیشمار به جنگ فولاد زره دیو بروی زیرا او سامخان
والماسخان نیست که بتوانی براحتی بر او غلبه کنی پس بهتر
است تو چند روزی استراحت کنی تا ما به تهیه سپاه مشغول
گردیم .



لشکر کشی امیر ارسلان برای جنگ با فولاد زره دیو

القصة، ارسلان مدت بیست شبانه روز در شهر صفا به استراحت پرداخت تا اینکه سپاه آماده شد. ارسلان از شنیدن خبر آماده شدن سپاه خوشحال شده نزد پادشاه رفت و باتفاق پادشاه و وزیر از لشکر سان دید.

سپس وزیر به ارسلان گفت در این سفر شمس وزیر هم باید همراه شما باشد ارسلان قبول نمود بعد وزیر به خادمی گفت به لشکریان بگو هیچ کس نباید نام ارسلان را بر زبان آورد:

خلاصه صبح روز بعد از جانب اقبالشاه چند سوار پیغام به فولاد زره بردند که برای نبرد آماده باشد و در پی آن لشکر حرکت آغاز نمود رفتند و رفتند تا به محل فولاد زره دیورسیدند و در آنجا دو لشکر در مقابل هم پرچم افراشتند فولاد زره از میان لکشریان با لباسی از پوست ببر و

در حالیکه شمشیرزمرّد نگار را برکمر داشت به میان میدان آمد
و فریاد برآورد ای اقبالشاه هرچه زودتر مرد میدان بفرست
تا دو شقه‌اش کنم.

یکی از سرداران تعظیمی به اقبالشاه کردوبه میدان
رفت که فولاد زره در دم او را کشت و مرد دیگری طلب کرد.
او را هم کشت.

القصه تا وقت غروب سیزده نفر از دلاوران اقبالشاه بدست
فولاد زره کشته شدند در این موقع اقبالشاه فرمود شیپور
بازگشت زدند و به اردو برگشتند. اقبالشاه درچادر به ارسلان
گفت: ضرب دست فولاد زره را دیدی؟ ارسلان گفت آری،
الحق که خیلی شجاع است اقبال شاه گفت: باز هم میخواهی با
او نبرد کنی؟ ارسلان گفت بلی خلاصه صبح روز بعد
صدای طبل جنگ از لشکر فولاد زره برخاست و دولشگر
در مقابل هم قرا رگرفت سپس فولاد زره بوسط میدان آمده
مبارز طلب کرد که در این موقع ارسلان رو به وزیر کرد و گفت:
دیگر تاب ایستادن ندارم سپس از اقبالشاه اجازه گرفت و روانه
میدان نبرد شد و در روی فولاد زره ایستاد و فریاد برآورد
ای حرامزاده مرد میدان تو منم بگردد تا بگردم.
فولاد زره گفت ای مادر بخطا نامت را بگو تا بی نام

کشته نشوی .

ارسلان گفت نام من برقبطه شمشیرم نوشته شده است
فولاد زره از صدای رعد آسای ارسلان پشتش لرزید و آه از
نهادش برآمد و شروع به جادو کردن نمود اما جادو اثری
نکرد . سپس دست بر قبضه شمشیر زمرد نگار برد و با یک
حرکت حواله سرارسلان نمود

ارسلان بیدرنگ سپر بر سر راه شمشیر قرار داد و با
چالاکی تمام مچ دست فولاد زره را گرفت و با قدرت هر چه
تمام ترفشار داد بطوریکه انگشتان آن دیو حرامزاده چون موم
له شد و شمشیر از دستش افتاد در این موقع ارسلان سپند
آسا شمشیر زمرد نگار را از روی زمین برداشت و چنان بفرق
فولاد زره زد که از میان دو پایش بیرون جست و در خاک فرو
رفت و لحظه ای بعد فولاد زره دیو چون دوپاره کوه بر زمین افتاد
آنچنانکه زمین زیر پای لشکریان بلرزه درآمد .

آنگاه دو لشکر بجانب هم شتافتند و جنگ آغاز گشت .
ارسلان شمشیر زمرد نگار از خاک بیرون کشید و به دشمن تاخت
بهر سوئی که میرفت . صدها کشته بجای می گذارد جنگ تا نزدیک
غروب ادامه یافت و در آن وقت سپاه فولاد زره که خود را
زبون دید پا بفرار گذارد . لشکریان اقبال شاه تا پنج فرسنگ



جنگ امیر ارسلان با فولاد زره

دشمن را تعقیب نمودند و با پیروزی بازگشتند .
آنگاه وزیر گفت : حالا جسد فولاد زره را بیاورید که از
مغز سرش برای زخم شمس وزیر و ملک فیروز مرحم بسازیم .
چند نفر برای آوردن جسد فولاد زره رفتند اما هرچه

جستجو کردند جسد را نیافتند.

وزیر از شنیدن این خبر آه از نهادش برخاسته گفت :
همه زحمتهایمان بهدررفت زیرا مقصود اصلی از نبرد بدست
آوردن مغز سر فولاد زره و خاکستر جسد او و مادرش بود که
میتوانست در بیهای طلسم شده باغ فاز هر را بگشاید و همه
مصائب را بپایان برساند سپس به ارسلان گفت. حتما " جسد
فولاد زره را مادرش ربوده، او در حوالی باغ فاز هر زندگی
میکند حال تو باید از چاه فاز هر پائین رفته خودت را به
آنجا برسانی.

القصه فردای آنروز ارسلان به همراه چند نفر از یاران
اقبالشاه که از جنس پریزاد بودند عازم قلعه سنگ شد، داخل
چاه رفته و از آنجا بدشت فاز هر رسیدند.

یاران اقبالشاه به ارسلان گفتند ما دیگر نمیتوانیم باشما
بیائیم و با ارسلان خدا حافظی نموده رفتند.

ارسلان تک و تنها مدت هفت روز راه رفت، تا اینکه روز
هفتم از دور قلعه بزرگی دید و چون نزدیکتر رفت همان سگ
سیاه را دید. خودش را در محلی امن پنهان کرد ساعتی
نگذشت که صدای ناله ای بگوشش رسید نگاه کرد دید زنی بسیار
زیبا چون پنجه آفتاب از دور نمایان شد آمد و آمد و پای درختی

نشسته و زارزار میگريست و میگفت: ای ارسلان تاکی مرا در انتظار میگذاری.

خلاصه پس از ساعتی که زن گریه وزاری کرد از همان راهی که آمده بود رفت. ارسلان نیز از مخفیگاه خارج شده او را تعقیب نمود.

زن رفت و رفت تا به باغی رسید داخل شد، ارسلان گفت بهتر است تا شب صبر کنم و آنگاه با استفاده از سیاهی شب داخل شوم.

همین کار را کرد و شب هنگام کمند انداخته داخل باغ شد. عمارتی دید قدم بداخل عمارت گذارد و باز همان زن را دید که در کنار دختری خوش منظر نشسته و پیوسته اشک غم از دیده میریزد. ارسلان دانست که آن زن منظر بانو (دختر ملک شاهرخ و مادر ملک شاهپور) است و دختر نیز گوهر تاج (فرزند ملک لعل شاه و همسر ملک فیروز پسر اقبالشاه پری است) و منظر بانو همان زنی است که گردن بند فرخ لقا را از فولاد زره گرفته و از چاه قلعه سنگ برای ارسلان پرتاب نموده

از این جهت نزدیک رفت و سلام کرد. آنها اول ترسیدند ولی وقتی ارسلان خود را معرفی کرد بسیار خوشحال شدند.

وزارسلان پرسیدند چگونه وارد باغ شدی ارسلان گفت: بهتر است اول شما سرگذشت خودتان را برای من شرح دهید آن زن گفت:

بدان که نام من منظر بانواست و من دختر ملک شاه رخ شاه هستم، پدرم پادشاه مملکت فازهر بود. پسری داشتم بیست و یکساله و نام او ملک شاهپور بود، فولاد زره دیو سپهسالار شوهرم بود، سه سال قبل شوهرم ملک خازن مُرد و اعیان و امراء دولت ملک شاهپور را بتخت پدر نشاندند فولاد زره عاشق جمال من شد و هوای سلطنت بسرش افتاد و بدستیاری مادرش عفریته جادوگر پسر مرا با امیران و سپاه او بعلم سحر بصورت سنگ درآورد و مرا اسیر کرد و به این باغ آورد و مملکت فازهر و دشت زهر گیاه را تصرف کرد. او روزی یکمرتبه نزد من می آمد و از من تمنای وصل می کرد و من قبول نمی کردم پس از گذشت دو سال این دختر را آورد و گفت منظر بانوا گرمی خواهی بعد از این بتو کاری نداشته باشم باید این دختر را برای من رام کنی آن حرامزاده رفت من از این دختر سؤال کردم کیستی و بدست این حرامزاده چگونه گرفتار شدی گفت: من گوهر تاج دختر ملک لعل شاه پادشاه مملکت لعل وزن ملک فیروز پسر اقبالشاه پری هستم در شب عروسی این حرامزاده

شمشیری بملک فیروز زد و مرا ربود و باینجا آورد، من هرچه باو نصیحت کردم که با فولاد زره درست رفتار کن نشنید و شب و روز گریه می‌کرد آخر پس از التماس زیاد راضی شد جام شرابی بفولاد زره بدهد همینکه فولاد زره یک جام از دست این دختر نوشید دست در بغل کرد و گلوبند یا قوتی بمن داد و گفت این گلوبند را بگیر که از اول هم مال تو بوده است و حالا چون این دختر را رام کردی بتویخشیدم. (وقتی نگاه کردم دیدم همان گلوبندی است که آصف وزیر از من گرفت و طلسم بند کرد و برای دختر پطرس شاه فرنگی فرستاد،) هیچ سحری بر آن کارگر نیست، خوشحال شده گفتم این گلوبند را از کجا آوردی گفت: بشکار رفته بودم شخصی را دیدم با دختری در باغی هستند هر دو را ربودم پرسیدم تو کیستی گفت: این دختر پطرس شاه است و فرخ لقا نام دارد و من قمر وزیر، وزیر پدر او هستم، سالها عاشق دختر بودم بواسطه گلوبند دسترسی بدختر نداشتم تا اینکه ارسلان رومی عاشق این دختر شد، او را فریب دادم گلوبند را از گردن دختر باز کرد و من او را دزدیدم و ارسلان را بچنگ آوردم میخواستم بکشم که تو ما را ربودی، فولاد زره ادامه داد من همینکه این سخن را شنیدم گلوبند را از او گرفتم

وقمر وزیر را بصورت سگ سیاهی درآوردم و دختر را بباغ فازهر
بردم هر چه اظهار عشق کردم قصد جان خود کرد و من او
را بمادرم سپردم ، پرسیدم ارسلان را چه کردی؟ گفت: از زوق
فوخ لقا او را فراموش کردم ، وقتیکه عقب او رفتم او را نیافتم
این سخنان را که شنیدم دانستم تو عاقبت بقلعه سنگ خواهی آمد
و اگر این گلوبند پیش تو نباشد هر کجا باشی بالا خزه فولاد زره تو را
پیدا خواهد کرد از این رو هر روز می آمدم زیرا این چاه می ایستادم تا
وقت غروب که شاید بیائی تا اینکه مدی سنگ انداختی و نامت را پرسیدم
بخت یاری کرد راست گفתי ، گلوبند را بتو دادم بامید
اینکه فولاد زره را بکشی و پسر مرا نجات بدهی تا اینکه
فولاد زره را کشتی امانش فولاد زره را مادر حرامزاده اش زد دید
که تو عقب نعلش بیائی و او برای انتقام خون پسرش ، تو را بکشد .
ای ارسلان این بود سرگذشت من و این دختر .

ارسلان پس از شنیدن سرگذشت آن زن و دختر گفت .
حالا فرخ لقا کجاست آن زن گفت او در باغ فازهر میباشد .
در ضمن آن سگ سیاه قمر وزیر است که مادر فولاد زره
فرستاده تا تو را پیدا کند .

خلاصه ارسلان آن شب را آنجا ماند فردای آنروز بدنبال

سگ براه افتاد نزدیک ظهر بود که بدامنه کوهی رسید سکوئی دید که پیرزالی تازیانه بدست روی آن نشسته و سگ را خوابانیده و تازیانه می زند و هر چند گاه یکبار از سگ سراغ ارسلان رامی گیرد . ارسلان دانست آن سگ همان قمر وزیر است . بیدرنگ بسوی سکو حمله برد و شمشیر زمرد نگار از نیام بیرون کشید و چنان برفرق سگ زد که شمشیر از دو پایش بدر رفت آنگاه سگ ترکید و جسد قمر وزیر نمایان شد .

در این هنگام پیرزال فریاد برآورد قربان دستت ای ارسلان . خوب کردی این حرامزاده را کشتی .

ارسلان گفت ای مادر تو کیستی؟ و مرا از کجامی شناسی پیرزال گفت: من یکی از خدمتکاران باغ فازهر هستم و نام تو را از مادر فولاد زره شنیده ام .

ارسلان پرسید مادر فولاد زره کجاست؟ گفت او اینجا بود اما از وقتیکه تو فولاد زره را کشتی بمملکت (جان) رفته است .

ارسلان گفت . نعش فولاد زره کجاست؟ گفت الساعه میآورم سپس به غاری رفته وساعتی بعد در حالیکه سرطنابی را بدوش میکشید بیرون آمد ارسلان نگاه کرد دید به آنسوی طناب نعش فولاد زره بسته شده . ارسلان هم نعش قمر وزیر

را کشیده تا نزدیک دیوار باغ فازهر رسیدند آنگاه ارسلان به کمک پیرزال دل و جگر فولاد زره و قمر وزیر را بیرون آورد و قدری از آنرا در آتش افکند که ناگاه دودی غلیظ در آسمان نمایان شد و پس از چند لحظه در بهای باغ فازهر نمایان گردید.

آنگاه پیرزال گیاهانی از باغ فازهر چید و به ارسلان گفت مغز سر فولاد زره و قمر وزیر را بیرون بیاور تا با این گیاهان مخلوط کرده مرحم بسازم ارسلان با شمشیر زمرد نگار مغز سر آنرا بیرون آورد و پیرزال آنرا با گیاهان ترکیب نمود و مرحمی ساخت که میتوانست زخم شمشیر زمرد نگار را علاج کند و بدست ارسلان داد. ارسلان مرحم را در بغل نهاد.

پیرزال گفت با من بدرون باغ بیا ارسلان همراه پیرزال وارد باغ شده و پرسید فرخ لقا کجاست؟

پیرزال گفت او در عمارت این باغ است و کسی جز من جای او را نمیداند. سپس ارسلان را به عمارت برد و برایش جوجه و کباب آورد و گفت من دیگر میروم شما اینجا بمانید تا ساعتی دیگر ملکه فرخ لقا نزد شما خواهد آمد

زخم خوردن امیر ارسلان بدست مادر فولاد زره

پیرزال رفت وساعتی بعد فرخ لقا به تالار آمده دو
دل داده پس از مدتها دوری یکدیگر را در آغوش گرفتند وساعتها
با هم درد دل گفتند وبا زبان عشق ازهم دیگر دلجوئی
نمودند . سپس ارسلان تمامی حکایات را تا کشتن فولاد زره
وبدست آوردن شمشیر زمرد نگار برای فرخ لقا تعریف نمود .
آنگاه ملکه گفت شمشیر زمرد نگار را بده ببینم . ارسلان شمشیر
را از کمر گشوده بدست ملکه داد ، که ناگهان ملکه شمشیر از
نیام کشید و فریاد زد ای ارسلان مادر بختا منم مادر فولاد
زره بگیر از دست من شمشیر که خوب گیرم افتادی و بیدرتنگ
شمشیر را حوالهء سر ارسلان نمود . ارسلان به چابکی سرش
را کنار کشید اما تیغ شمشیر بر رانش خورد و بیهوش نقش
زمین شد و چون بیهوش آمد خود را در بارگاه ملک شاهرخ شاه
پری دید آنها زخمش را بامرحمی که ارسلان در بغل داشت

معالجه کردند. آنگاه ارسلان پرسید اینجا کجاست؟ ملک شاه رخ گفت: اینجا مملکت بیضا است. ارسلان سراغ مادر فولاد زره را گرفت ملک شاه رخ گفت تو باید به همراه منظر بانو و گوهر تاج بر پشت (پریان) سوار شده به اردوی اقبال شاه برگردی و آنجا در تدارک کشتن مادر فولاد زره باشی

خلاصه سه روز بعد ارسلان به اتفاق منظر بانو و گوهر تاج بر پشت سوار شده نزد اقبال شاه رفتند

اقبال شاه و وزیر او از خبر ورود ارسلان بسیار خوشحال شده به استقبالش آمدند.

آنگاه ارسلان حکایت کشته شدن قمر وزیر و بقیه ماجرا را تا به آخر نقل کرد که ناگهان با شنیدن خبر زخم خوردن ارسلان از دست مادر فولاد زره و فرار کردن او آه از نهاد حاضرین برخاست.

وزیر گفت: پیدا کردن مادر فولاد زره کاری بس دشوار است. ارسلان بسیار پریشان خاطر گشت و از اقبال شاه خواست تا پریان را به جستجوی مادر فولاد زره بفرستد. اقبال شاه قبول نموده به چند پریزاد فرمان داد، تمام ممالک پریان را جستجو کرده و مادر فولاد زره را پیدا کنند.

آنگاه ارسلان دست در بغل نمود و مرحم را بیرون آورده

به اقبالشاه داد و گفت بهتر است تا آمدن پریان با این مرحم زخم ملک فیروز و شمس وزیر را التیام بخشیم.

اقبالشاه بسیار خوشحال شده مرحم را ازدست ارسلان گرفت و بوزیر داد. وزیر مرحم را بلاد رنگ نزد ملک فیروز و شمس وزیر برد و با آن زخم ایشان را معالجه نمود. فردای آنروز اقبالشاه دستور داد جشن مفصلی بر پا کردند و دست گوهر تاج را بدست ملک فیروز دادند.

روز بعد پریانی که به جستجوی مادر فولاد زره رفته بودند یک یک آمده و خبر آوردند که ماهر چه گشتیم اثری از مادر فولاد زره ندیدیم.

ارسلان دیگر از غصه رو به مرگ بود، که پریزاد آخری از راه رسید و خبر داد که مادر فولاد زره را در مملکت جان پایتخت ملک جان شاه پیدا کرده ام.

ارسلان از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شده از وزیر پرسید از اینجا تا مملکت (جان) چقدر راه است؟

گفت: هفت بیابان راه است و صحرایی است بی آب و علف که مکان جن و غول میباشد

ارسلان گفت: اگر صد بیابان هم باشد باز باید بروم زیرا تا مادر فولاد زره را نکشم آرام نخواهم گرفت.



هر چه وزیر و اقبالشاه نصیحت کردند ارسلان گوش نداد تا بالاخره اقبالشاه فرمود پریان تخت روان آورده ارسلان را سوار بر آن نموده به چند فرسنگی مملکت جان رساندند.

ارسلان پرسید: اینجا کجاست؟ گفتند ازاین جا به بعد جزو مملکت جان است. دو فرسنگ که رفتی به شهر ملک جان شاه می‌رسی. ما دیگر ازاین بیشتر نمیتوانیم بیائیم و تو باید تنها بروی. ارسلان گفت: پس شما در همین جا تا ده روز منتظر بشوید اگر برنگشتم آنوقت خبر مرگ مرا نزد اقبالشاه ببرید. ارسلان سپس از آنها خدا حافظی نموده بسوی شهر ملک جان شاه براه افتاد.

نیم ساعت که راه رفت باغی را پیش روی خود دید بسیار تعجب کرد که چگونه در این بیابان بی آب و علف باغ بدین سبز و خرمی وجود دارد. جلوتر رفت تا پشت دیوار باغ رسید دید درب باغ بسته است ولی ازکنار باغ جوی آبی جاریست قدری آب خورد و سپس سرو صورت خود را با آب صفا داد و در سایه درخت بی‌بی که آنجا بود به استراحت پرداخت که ناگهان صدای مهبی شنید و پس از آن غلام سیاهی بسیار قوی هیکل از درب باغ بیرون آمد غلام چون

چشمش به ارسلان افتاد گفت؛ جوان برخیز با من بداخل باغ بیا بانویم با تو کار دارد آنگاه دست ارسلان را گرفت بداخل باغ و از آنجا به عمارتی که در باغ بود برد. همینکه ارسلان قدم بداخل عمارت گذارد چشمش به چهره دختر زیبایی افتاد که در صدر تالار بر روی تختی مرصع نشسته بود و ده کنیز در اطراف او ایستاده بودند. ارسلان محو جمال دختر شده و خیره خیره به او نگاه میکرد که ناگهان دختری به غلام سیاه گفت. فرهاد این همان جوان است که گفتم. عرض کرد بله. سپس دختر به ارسلان گفت؛ بگو بدانم چگونه وارد این خاک شدی؟ آیا کسی تو را دیده است؟

ارسلان گفت؛ من دو ساعت پیش وارد این سرزمین شدم و هنوز هم جز غلام و شما کسی را ندیده‌ام. آنگاه طریقه برخوردش را با غلام برای او شرح داد.

دختر گفت؛ ای جوان بنازم به بخت و اقبال که داری. حالا بگو بدانم نامت چیست؟ آیا تو امیر ارسلانی؟ همان کسی که ما انتظارش را می‌کشیدیم؟

ارسلان در دل گفت خداوند! این دختر کیست و با من چه کار دارد؟ آنگاه رو به دختر نموده گفت؛ ای صنم بگو بدانم تو امیر ارسلان را از کجا می‌شناسی؟

گفت: من وصف او را شنیده‌ام و حالا انتظارش را می‌کشم
زیرا گره‌ای در کار من است که فقط بدست او گشوده می‌شود
ارسلان گفت: بگو ببینم تو کیستی و گرهی که در کار تو
هست چیست؟

دختر گفت: من (ماه منیر) دختر پادشاه ملک جان
شاه هستم برادری دارم به نام ملک شعبان که در تمام عالم در
دلاوری و شجاعت و شمشیر زنی نظیر ندارد و تمامی دلاوران
عالم از هیبت او خواب به چشمانشان نمی‌رود و مردم این
شهر همه (شیر) پرستند به جز من و این ده کنیز و غلام که
مسلمانیم.

ارسلان پرسید: مردم برای چه شیر پرست هستند؟ و
تو چرا در شهر نزد پدرت زندگی نمی‌کنی؟

گفت: من از پانزده روز قبل به اینجا آمده‌ام. در
بیرون شهر قلعه‌ایست که یکنفر جادوگر در آن زندگی میکند
او خودش را بصورت شیر سیاه رنگی درآورده و با مردم
صحبت می‌کند و مردم شهر نیز آن شیر سیاه‌رنگ سخنگو را
خدا میدانند.

پانزده روز پیش که من در شهر نزد پدرم بودم مادر
فولاد زره نزد ما آمد.

پدرم بارگاه را خلوت نمود و جز من، پدر، مادر و برادرم و مادر فولاد زره کس دیگری در بارگاه نبود، آنگاه مادر فولاد زره از آمدن ارسلان و شجاعت بیش از حد او و اینکه چگونه شمشیر زمرد نگار را از دست فولاد زره گرفته و او را کشته تعریف کرد و گفت که پس از کشتن فولاد زره قمر وزیر را هم کشت و نزد من آمد. من با نیرنگ و جادو شمشیر را از دست او گرفته و زخمی بپای او زدم اما او با مرحمی که من برایش ساختم زخم خود را معالجه کرده و حالا هم بدنبال من است و من هر جاکه باشم او مرا عاقبت پیدا خواهد کرد. از این رو شب و روز آرام و قرار ندارم.

پدرم پرسید: فولاد زره با آن قدرت جادویی چگونه نتوانست امیر ارسلان را بکشد؟

مادر فولاد زره جواب داد: او بسیار قوی است بطوریکه در عالم نظیر ندارد و در شجاعت و دلاوری حتی از پسر ملک شعبان هم قوی تر است.

برادرم از شنیدن سخنان مادر فولاد زره متغیر شد و گفت: حرف دهانت را بفهم. چطور جرات میکنی در مقابل من از قدرت و شجاعت بنی آدم حرف بزنی؟
مادر فولاد زره گفت: اگر او را ببینی متوجه خواهی

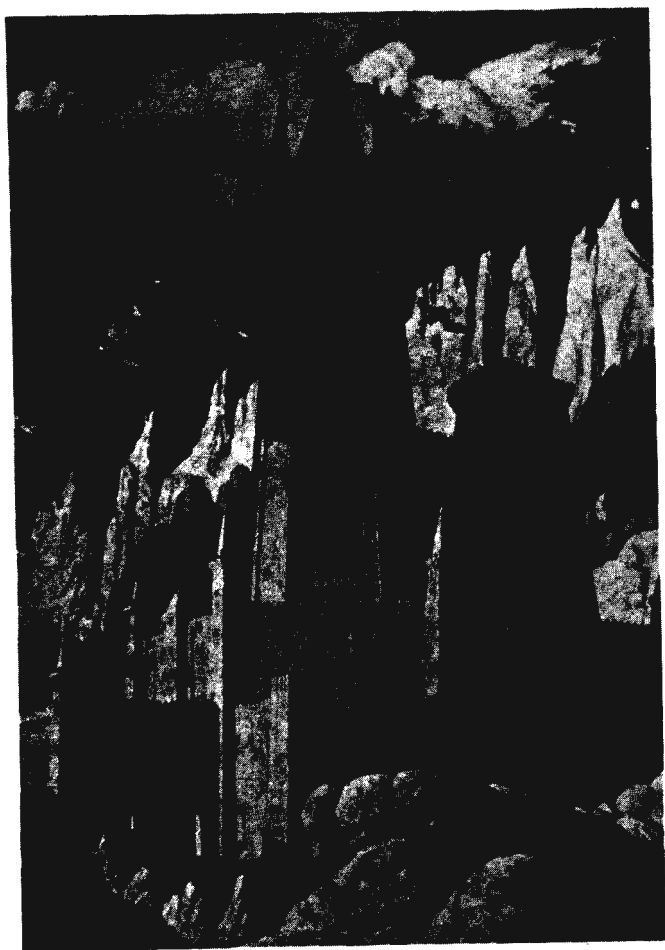
شد که من دروغ نمیگویم. چون ارسلان هر طور هست. برای بدست آوردن شمشیر زمرد نگار و نجات دادن معشوقه‌اش فرخ لقا که اکنون اسیر منست بسراغ من خواهد آمد و من نزد شما آمده‌ام که از شما کمک بگیرم. اگر در این راه بمن کمک کنید صاحب سه مملکت بزرگ پریزاد خواهید شد بعلاوه در صورت شکست خوردن ارسلان من فرخ لقا را که در زیبایی سرآمد بانوان جهان است به پست میدهم.

برادرم که نام فرخ لقا را شنید به‌دردم اصرار زیادی کرد که لشکر کشی کند. مادر فولاد زره آنقدر پدرم را وسوسه کرد که پدرم به این کار راضی شد و قرار بر این گذاردند که صد هزار سپاه فراهم آورده و به جنگ با اقبال‌شاه بشتابند در ضمن برادرم که سالها چشمش بدنبال شمشیر زمرد نگار بود به مادر فولاد زره گفت: باید شمشیر زمرد نگار را بمن بدهی تا بوسیله آن در برابر چشمانت ارسلان را دوپاره کنم. مادر فولاد زره گفت: افسوس که دیگر دست کسی به آن شمشیر نخواهد رسید زیرا من آن شمشیر بدست ارسلان میافتاد جان من در خطر بود و بدرد ارسلان بیشتر می‌خورد تا من. پدرم که این سخنان را شنید گفت: سر راهها مامور

می‌گماریم تا هرگاه ارسلان وارد شد دستگیرش کنند
من پس از اطلاع از تصمیم پدرم با خود گفتم بهتر
است به این باغ که سر راه شهر قرار دارد بیایم. باین‌امید
که ارسلان را دیده‌واو را ازاین راز با خبر سازم و اکنون
۵ روز است که من همراه ده کنیز و غلامم فرهاد به این باغ
آمده‌ایم در ضمن پدر و برادرم باتفاق مادر فولاد زره و صد
هزار سپاه ازاین مملکت رفته و شهر را به (سُهِیل) وزیر سپرده‌اند
حالا تو سرگذشت خود را برای ما بگو.

رفتن امیر ارسلان رومی به قلعه سنگباران

آنگاه ارسلان تمام سرگذشت خود را برای ماه منیر تعریف کرد و از او پرسید: شما برای چه منظوری میخواهی بمن کمک کنی در صورتیکه پدر و برادرت با من دشمن هستند؟ ماه منیر گفت: از تو چه پنهان که من عاشق ملک شاهپور هستم. اما از بخت بد او و امیرانش را با سحر و جادو به سنگ مبدل کرده‌اند و من میدانم که تنها نجات دهنده آنها تو هستی، حالا من برای رسیدن بوصال معشوق به کمک تو آمده‌ام، ولی حالا که تو را دیدم از جوانیت حیفم آمد. بیا و از این کار صرفنظر کن زیرا اگر هزار جان داشته باشی یکی را از قلعه سنگ باران سالم بدر نخواهی برد. ارسلان گفت: من باید هر طور که شده شمشیر زمرد نگار را بدست آورده و فرخ لقا را نجات دهم. حالا بهتر است راه قلعه سنگ باران را بمن نشان بدهی. ماه منیر پس از نشان دادن



راه قلعهء سنگ باران به ارسلان گفت: امشب را استراحت کن و صبح با سر زدن آفتاب به جانب قلعه برو.

خلاصه صبح روز بعد ارسلان به طرف قلعهء سنگ باران حرکت نمود. به نزدیکی قلعه رسید چشمش به یک نفر زنگی قوی هیکل افتاد که سرش را تا سینه از قلعه بیرون آورده و سنگ قلابی در دست دارد که سنگ بزرگی در میان آن است. همینکه ارسلان به پانصد قدمی قلعه رسید (زنگی) سنگ قلاب را دور سر خود چرخاند و سنگ آنرا بطرف ارسلان پرتاب نمود ارسلان خود را کناری کشید و چون سنگ از کنارش گذشت باز براه خود ادامه داد که زنگی فریاد زدای خیره سربیشتر جلونیا والا بضرب سنگ هلاکت میکنم ارسلان اعتنائی نکرد و همچنان پیش رفت که ناگهان از سوی قلعه هزاران سنگ چون باران بطرفش باریدن گرفت. ارسلان سپرش را پیش رو گرفته سنگها را دفع می نمود و پیش می رفت تا اینکه به نزدیکی دیوار قلعه رسید، آنگاه تیری در چلهء کمان گذارد. سینهء زنگی را نشانه گرفت و تا آنجا که قدرت داشت چلهء کمان را کشید و تیر را رها کرد. تیر صغیر کشان به سینه زنگی نشست و از پشتش بدر رفت.

ناگهان صدای رعد و برق بلند شد و هوا تیره و تاریک شد

ارسلان کمی استراحت نمود و سپس بجانب قلعه روان شد. بدرب قلعه رسید درب را باز نموده داخل شد که ناگاه در چاهی افتاد و بیهوش گشت و چون چشم باز کرد خود را در بیابان بی آب و علفی دید.

چون بسیار تشنه بود بقصد یافتن آب از جا بلند شده حرکت نمود خلاصه پنج شبانه روز طی طریق کرد تا به پیر مرد زاهدی رسید که در حال ادای نماز بود. صبر کرد تا نماز پیرمرد تمام شد. سلام کرد. پیرمرد گفت: ای جوان کیستی و از کجا میآئی؟

ارسلان احوال خویش باز گفت:

پیرمرد او را بغاری برد و گفت: چارهء کارت در آن است که خنجر زمرّد نگار را بدست آری این خنجر در خزانه پادشاهی است که از بخت بلند تو بتازگی فوت کرده در ضمن من امین مردم آن دیار هستم و آنها از من خواسته اند شخصی را برایشان به پادشاهی انتخاب کنم.

من تو را به پادشاهی آن دیار انتخاب می کنم. برودر بارگاه و بر تخت بنشین و تا میتوانی بر مردم نیکی کن که مردم عاشق رفتار و کردار تو بشوند. سه روز در بارگاه بنشین روز چهارم کلید خزانه را از وزیر بخواه بداخل خزانه برو و از

اموال خزانه بجز خنجر زمرد نگار که در جعبه‌ای دربالای
خزانه است چیز دیگری بر ندارد. این خنجر درست بشکل شمشیر
زمرد نگار است خنجر را بکمر ببند هر کس گفت چرا خنجر را
برداشته‌ای بزن واو را بکش حتی اگر پدرت بود ، سپس دختر
پادشاه را نزد خود بطلب اگر او خنجر را از تو خواست بدون
معطلی او را بکش. آنگاه دیگر معطل نشو پشت سرت دربی
است از آن درب خارج شو بیابانی پیش روی خود خواهی
دید قدم در بیابان نهاده و پیش برو تا بدریائی برسی در
کنار دریا درختی است که مرغ ژنده پیل سیاه رنگی که خال
سفیدی بر سینه دارد روی آن خوابیده ، تو باید در حالیکه
مرغ خواب است تیری بر سینه‌اش بزنی زیرا اگر مرغ بیدار
شود و تو را ببیند تمام زحماتت بهدر خواهد رفت. ولی اگر
آن خال سفید را که بر سینه مرغ است با تیر بزنی دیگر
کاری نداری و دستگاه طلسم بهم میخورد و شمشیر زمرد نگار و
قلعه سنگباران مال تو خواهد شد و تو بمقصودت می‌رسی .

حال برو بخواب صبح زود از خواب بیدار شو . غلامان
می‌آیند که من پادشاه را به آنها معرفی کنم. من تو را
همراهشان به شهر می‌فرستم ،

القصه : ارسلان روز بعد همراه غلامان به شهر رفت و

بر تخت سلطنت نشست و تمامی دستورات پیرمرد را مو بـمو اجرا نمود... به بیابان رفت و از آنجا بدریا رسید، همان طورکه پیرمرد گفته بود درختی کنار دریا بود که مرغی سیاه رنگ بر روی آن خوابیده بود.

ارسلان تیری یکمان نهاد و خال سینه مرغ را نشانه گرفت که ناگهان مرغ از صدای تیر بیدار شده به هوا پرید، آه از نهاد ارسلان برخاست. مرغ چند چرخ در هوا زد و برگشت و ارسلان را گرفت و با خود برد و در میان دریا انداخت. ارسلان بیهوش شد، وقتی بیهوش آمد خود را در بیابانی دید. بلند شد و براهی رفت، به باغی رسید ناگاه دید درب باغ باز شد و فرهاد غلام ماه منیر بیرون آمد و به ارسلان گفت: داخل شو که ملکه با تو کار دارد.

ارسلان داخل عمارت شد، ماه منیر را آنجا دیدارسلان از ماه منیر پرسید شما که گفتید من در باغ می مانم تا تو برگردی پس حالا اینجا چکار میکنید؟

ماه منیر گفت: من میدانستم که تو در بیابان سرگردان می شوی به این جهت اینجا آمدم تا تو را ببینم. در این هنگام چشم ماه منیر بر خنجر زمرد نگار افتاد و به ارسلان گفت این خنجر را از کجا آورده ای بده ببینم.

ارسلان از دادن خنجر بدست ماه منیر امتناع ورزید .
ماه منیر اصرار زیاد نمود آنگاه ارسلان خنجر را تادسته
در سینه ماه منیر فرو کرد بطوریکه از پشتش درآمد .
صدای رعد و برق بلند شد و ارسلان از هوش رفت و چون
بهوش آمد خود را در قلعه‌ای دید که دورتا دور آن حجره
بود

نگاه کرد و دید که یکی از حجره‌ها از طلای ناب ساخته
شده داخل شد . صندوق بزرگ جواهر نشانی دید خواست
درب آن را باز کند موفق نشد . صندوق را برداشت خواست
از حجره بیرون بیاید که درب حجره ناپدید شد چنانکه گوئی
درب نداشت . صندوق را در وسط حجره نهاد دید درب حجره
باز شد و چون دوباره صندوق را برداشت درب ناپدید گشت .
از قلعه بیرون آمده بر بالای برج قلعه رفت همان پرنده سیاه
را که خال سفیدی بر سینه‌اش داشت دید تیری در چله کمان
گذارد به سویش رها کرد . پرنده بر زمین افتاد . ارسلان شکر
خدای را بجای آورد . نزدیک پرنده رفت دید که دسته کلیدی
بگردن پرنده است که بقدر صد کلید به آن بسته است . دست
برد و دسته کلید را از گردن پرنده باز کرد که ناگهان پیر
زاهد در برابر رویش نمایان شد .

پیرمرد به ارسلان گفت: فرزند پر هم زدن دستگاه
طلسم قلعه سنگباران بر تو مبارک باد.

ارسلان پرسید: حالا چه باید بکنم؟ پیرمرد گفت بامن
بدرون حیره بیا. به حیره که رسید پیرمرد گفت: حالا تمام
این گنجها بتو تعلق دارد. ارسلان پرسید شمشیر زمرد نگار
کجاست؟ پیرمرد گفت: در این صندوق است. ارسلان درب
صندوق را گشود شمشیر زمرد نگار را برداشت و به کمر بست
و گفت: پدر فعلا "من به این گنج احتیاجی ندارم و آن را بتو
میسپارم، آنگاه با پیرمرد وداع کرده از قلعه بیرون آمد و
بجانب باغ ماه منیر شتافت. در راه فرهاد را دید همینکه
چشم فرهاد به ارسلان افتاد. شکر خدای را بجا آورد.
ارسلان پرسید ملکه کجاست؟ فرهاد گفت: در باغ منتظر شما
است.

ارسلان باتفاق فرهاد نزد ماه منیر رفتند.

ماه منیر از دیدن ارسلان بسیار خوشحال شد. ارسلان
باو گفت من زنی را بنام ماه منیر کشتم. ماه منیر گفت:
خیلی میترسیدم که مبادا گول آن زن را بخوری چون او
طلسم بود خلاصه ارسلان چند روز در باغ نزد ماه منیر ماند
آنگاه به ماه منیر گفت: من بشهر میروم زیرا مقصودم از آمدن به

اینجا بدست آوردن شمشیر زمرد نگار بود که بدست آورده‌ام
و حالا باید نزد اقبال‌شاه بروم چون برادر و پدرت به آنجا لشکر
کشیده‌اند و اقبال‌شاه جز من کسی را ندارد که با آنها مقابله
کند.



کشته شدن مادر فولادزره بدست امیر ارسلان

ماه منیر گفت: منهم همراه تو می‌آیم شاید بتوانم کمکی بنمایم. ارسلان قبول نمود و آنها غروب آفتاب بر پشت عفریتها (پریزاد) سوار شده بسوی شهر حرکت کردند رفتند و رفتند تا به قلعه سنگ رسیدند.

ارسلان گفت: اگر آشکارا قدم به اردوی اقبالشاه بگذارم شاید مادر فولاد زره بفهمد و فرار کند.

پس بهتر است عفریتی را بدنبال شمس وزیر بفرستیم و از او چاره جوئی کنیم. ماه منیر پذیرفت و عفریت را فرمود تا شمس وزیر را احضار کند. عفریت رفت و ساعتی بعد شمس وزیر را در برابر ارسلان بر زمین گذارد. ارسلان پس از آنکه احوال خویش را برای شمس وزیر گفت از او چاره جوئی نمود. شمس وزیر به ارسلان گفت: اگر تو به اردوی اقبالشاه بیائی دستت به مادر فولاد زره نمی‌رسد زیرا او با دیدن تو فرار



می‌کند. بهتر است ماه منیر نزد او برود و بنوعی او را فریب داده به اینجا بیاورد. ماه منیر قبول کرد و بر پشت عفریتی سوار شد و نزد مادر فولاد زره رفت.

وقتی ماه منیر به اردو رسید دید که مادر فولاد زره و برادرش سرگرم گفتگو هستند.

ماه منیر شیون کنان نزد آنها رفت.

ملک شعبان با دیدن خواهر از جا پرید و گفت: چه شده چرا گریه میکنی؟

ماه منیر گفت: مملکت جان زیر و رو شده و پادشاهی از دست رفت. زیرا ارسلان قدم به آنجا گذارد و طلسم قلعه سنگباران را شکست و شمشیر زمرد نگار را بدست آورد. آه از نهاد مادر فولاد زره برآمد و گفت: ارسلان بزودی برای کشتن من به اینجا می‌آید، بهتر است هرچه زودتر فرار کنم و خودم را به هزار طاق بستان برسانم ماه منیر گفت: من هم باتو می‌آیم.

آنگاه آندو بر پشت عفریتی سوار شده به قلعه سنگ آمدند. مادر فولاد زره از پشت عفریت بزیر آمد خود را بسر چاه زسانید و همینکه خواست بدرون چاه برود واز آنجا خودش را به هزار طاق بستان برساند ماه منیر گفت: بگودانه

اینها کیستند و چرا صدائی از ایشان برنمیآید؟

مادر فولاد زره گفت: آنها به علم جادوی پسر من سنگ شده‌اند ماه منیر به مادر فولاد زره گفت بیا قدری تماشا کنیم. همینکه آنها کمی پیش رفتند ارسلان شمشیر زمرد نگار را کشید و از کمین گاه خارج شد و چنان شمشیر به کمر مادر فولاد زره زد که چون خیار تر بدونیم گشت همه شکر خدای بجا آورده و فریاد تحسین بلند کردند آنگاه ارسلان به شمس وزیر گفت باردوی اقبال‌شاه برو و او را با آصف وزیر و حقه‌ای که در آن خاکستر فولاد زره دیو است به اینجا بیاور. شمس وزیر بلا درنگ بجانب اردو رفت.

ارسلان فرمود همیزم بیاورید تا جسد مادر فولاد زره را آتش بزنیم در این بین اقبال‌شاه و آصف وزیر و شمس وزیر خاکستر فولاد زره را آوردند.

اقبال‌شاه از دیدن ارسلان بسیار خوشحال شد آصف وزیر هم خاکستر مادر فولاد زره و پسرش را با آب مخلوط کرد و در حالیکه ورد می‌خواند و بر آب می‌دمید آب را روی ملک شاهپور و امیرانش که به سنگ تبدیل شده بودند پاشید و آنها بلافاصله به صورت اصلی خود بازگشتند و پس از آنکه ملک شاهپور به صورت اول بازگشت شکر خدای را بجا آورد و از ارسلان تشکر

بسیار نمود و با او سرگرم گفتگو شد.
در این احوال ناگاه چشم ملک شاهپور به ماه منیر افتاد
و عاشق او شد.

اما پیش خود فکر کرد که شاید ماه منیر معشوقه ارسلان
است، پس عشق خود را در دل خویش پنهان نمود و بسیار
پریشان خاطر گشت. ارسلان که متوجه حال او شده بود با
اصرار زیاد احوال او و سبب پریشانی حالش را جویا شد.
ملک شاهپور که اصرار زیاد ارسلان را دید گفت:

کشته شدن ملک شعبان و ملک جانشاه بدست امیر ارسلان

ای ارسلان مرا میکشی بکش و می بخشی به بخش و سپس
ماجرای عاشق شدنش را باز گفت . ارسلان گفت: بدان که این
دختر هم عاشق و شیدای تو است ، دیگر بیش از این بیتابی مکن
خلاصه قرار عروسی را برای بعد از جنگ گذاردند و همگی یار و دو
رفته خود را آماده نبرد با پدر و برادر ماه منیر نمودند .
صبح روز بعد با سر زدن آفتاب دو سپاه در مقابل هم ایستادند
ارسلان گفت بهتر است . اول چند دلاور بمیدان برود تا من
ضرب دست ملک شعبان را ببینم . بعد خودم بمیدان می روم
و کار را یکسره می کنم .

القصة: پس از صف آرائی دو سپاه در مقابل هم ملک
شعبان بمیدان آمد و گردی طلبید . دلاوری به میدان رفت و
پس از چند دقیقه بهلاکت رسید . یلی دیگر راهی میدان
نبرد شد که او هم بدست ملک شعبان کشته شد . پهلوان سوم

قدم بمیدان گذارد که او هم پس از قدری مبارزه از پای در آمد. تا اینکه ارسلان پابمیدان نبرد گذارد و رودر روی ملک شعبان قرار گرفت و چنان نعره‌ای زد که دشت و کوه و دمن بلرزه افتاد. از هیبت صدای ارسلان پشت ملک شعبان لرزید و پاهایش سست شد اما بروی خود نیاورده فریاد زد: خوب گیرم افتادی و آنگاه. نیزه‌اش را بطرف ارسلان پرتاب نمود. ارسلان با یک حرکت نیزه را از خود دور نموده دست بر قبضه شمشیر زمرد نگار برد و پس از آنکه آنرا یک دور بدور سر چرخاند چنان برق آسا و چالاک با شمشیر بر فرق ملک شعبان زد که با مرکب چهار پاره گردید. پس از کشته شدن ملک شعبان دولشکر در هم آمیخته و نبرد بین شان در گرفت و پس از مدتی سپاهیان اقبالشاه جنگ را فتح نمودند.

آنگاه ارسلان به اقبالشاه گفت: حال باید بسراغ ملک جان شاه برویم. زیرا او عرصه را بر ملک شاهرخ تنگ میکند پس بهتر است اردو را به آصف وزیر سپرده و ما باتفاق ملک شاهپور و ده نفر از امیران حرکت کنیم. اقبالشاه پذیرفت و صبح روز بعد آنها بجانب عرض بیضا حرکت کردند.

سه شبانه روز راه رفتند تا اینکه نیمه‌های شب به سراپرده شاهرخ شاه رسیده و او را پریشان و مضطرب دیدند

اما همینکه چشم شاهرخ شاه به ارسلان و بقیه افتاد از خوشحالی سر از پا نمیشناخت .

خلاصه صبح روز بعد شاهرخ شاه باتفاق ارسلان و همراهانش بمیدان جنگ رفته و در میان سپاهیان خود قرار گرفتند و آماده نبرد شدند . از طرفی ملک جانشاه از سپاه مقابل بمیدان آمد و گردی طلبید . دلاوری بمیدان نبرد شتافت که بدست ملک جانشاه در دم کشته شد . سپس ملک جانشاه گرد دیگری طلبید و گفت : ای شاهرخ شاه تا یکی از سپاهیان تو هلاک کنم دلاوری قوی بمیدان بفرست ارسلان دیگر تحمل نکرده مرکب بمیدان تاخت ، چشم ملک جانشاه که به ارسلان افتاد وحشتی گران سراپای وجودش را گرفت و گفت : ای جوان کیستی ؟

ارسلان گفت : منم کشندهء فولاد زره و مادرش و برهم زنندهء دستگاه طلسم قلعهء سنگ باران و کشندهء پسر و ملک شعبان ، منم امیر ارسلان رومی .

ملک جان شاه با شنیدن این سخنان آه از نهادش برآمد و گفت : ای حرامزاده پسر مرا کشتی ؟ پیش آی تا خونت را بریزم و آنگاه دست بر قبضهء شمشیر برد و بسوی ارسلان حمله نمود ارسلان سپر پیش روی گرفت و دست بر قبضهء شمشیر

زمرّد نگار برد و آنرا حواله سر ملک‌جان شاه نمود و چنان
بر فرق او زد که تا سینه‌گاهش شکافت .

سپس دو لشکر بیگ‌دیگر در آمیختند و در عرض چند
ساعت سپاه ملک‌جانشاه مغلوب و متواری شد . بعد از پیروزی
در جنگ ، ارسلان دست ماه‌منیر را بدست ملک‌شاهپور داد
و بزمی خسروانه بر پا نمودند و همه به رقص و پایکوبی مشغول
شدند .



شکسته شدن طلسم باغ فازهر بدست امیر ارسلان

در این احوال ارسلان تصمیم گرفت برای نجات فرخ
لقا به باغ فازهر برود که ملک شاهپور گفت: اجازه بدهید تا
من ترتیب رفتن شما را بدشت فازهر بدهم چون آن دیار
بمن تعلق دارد. ارسلان پذیرفت و ملک شاهپور به امیرانش
در مورد رفتن ارسلان بدشت فازهر دستورات لازم را داد
آنگاه ارسلان و ملک شاهرخ و آصف وزیر با مرکب بجانب شهر
فازهر روان شدند و از آنجا به باغ فازهر رفتند. پشت دیوار
باغ که رسیدند از مرکب پیاده شده قدم بباغ گذارده و به
پای دیوار قصر رسیدند اما در بهای قصر پیدا نبود. آصف
وزیر خاکستر فولاد زره و مادرش را در آب ریخته به دیوار
قصر پاشید که دودی غلیظ برخاست و سپس دربهای قصر نمایان
گشت. قدم بداخل قصر گذارده و هر کدام از سوئی برای یافتن
ملکه رفتند. ارسلان دیوانه وار با عجله همه جا را سرکشید

تا اینکه چشمش به درب بسته‌ای افتاد که قفلی بر آن زده شده بود.

قفل را محکم در میان پنجه‌هایش فشار داد تا شکست، درب را گشود و داخل شد، اطاق کوچکی دید که فرشی در آن گسترده بود ولی کسی آنجا نبود اطراف اطاق را بدقت نگاه کرد، گنجه‌ای دید که در بش قفل بود قفل گنجه رانیز شکست و درب گنجه را گشود، درون گنجه عنتری بسیار قوی هیکل دید که دودستش را از پشت به گردنش بسته بودند. ارسلان قدری ایستاد و فکر کرد که چرا این حیوان را اینجا به این صورت بسته‌اند که ناگهان عنتر با صدای بلند گفت: امیر ارسلان سلام. سالها بود انتظار قدوم مبارک تو را میکشیدم. دستم بدامنت ای ارسلان مرا نجات بده.

ارسلان گفت: بگو بدانم تو کیستی و چرا اینجا محبوس شده‌ای؟ عنتر گفت: من یکی از بندگان خداوند هستم و از جنس پریزاد صدسال تمام در غاری بعبادت مشغول بودم روزی گذار فولاد زره به غار افتاد و مرا به علم سحر و جادو به اینصورت درآورد و در این جا حبس نمود.

ارسلان گفت چون میدانم که تو راست میگوئی یا دروغ تو را با بند و زنجیر نزد پادشاه پریزاد میبرم اگر شناختند

رهامیکنم ، عنتر قبول کرد وارسلان او را بدنبال خود نزد اقبالشاه و آصف وزیر آورد وازایشان احوال عنتر را سؤال نمود گفتند این از ما نیست .

ارسلان گفت: «پس بهتر است فعلا» او را دست و پا بسته نگه داریم تا بعدا» در باره‌اش تصمیم بگیریم .

خلاصه عنتر را بگوشه‌ای بستند و تا شب مشغول جستجو برای یافتن فرخ لقا شدند ولی اثری از او پیدا نشد .

در این موقع غلامان سفره گسترده و همگی شام خوردند ، پس از صرف شام هر کدام چراغی بدست گرفته مشغول جستجو شدند که ناگهان صدائی از داخل تالار بگوشه رسید همه جا را گشتند ولی اثری از صاحب صدا پیدا نشد تا اینکه ارسلان به بالای سرخود نگاه کرد و دید قفس بزرگی از طلاها زنجیر به سقف تالار آویخته‌اند و طاوس بزرگی میان قفس است در این هنگام طاوس گفت : من مرآت جنی هستم که سالها سرایدار باغ فازهر بوده‌ام . فولاد زره دیو به علم سحر و جادو مرا به این شکل درآورده است . مرا به زیر بیاورید تا سر رشته طلسم را نشان بدهم .

ارسلان خوشحال شده و قفس را پائین آورده درفش را گشود و طاوس از قفس بیرون آمد و گفت :

ای ارسلان مژده باد تو را که فرخ لقا در این قصر است
امشب را مهلت بده و فردا صبح آنچه رامی گویم عمل کن. تا
بعد از ظهر دست ملکه را در دست میگذارم ارسلان پذیرفت
اما همینکه چشم طاوس به عنتر افتاد اندامش به لرزه افتاد و
گفت: این حرامزاده را بکش

در همین حال عنتر از دیدن طاوس وحشت زده فریاد
زد این طاووس را بکشید.

ارسلان مات و متحیر بر سر دو راهی بود که کدام یک
از آنها راست میگویند که ملک شاهپور نزدیک آمد و گفت ای
ارسلان این طاوس راست میگوید او در زمان حیات پدرم در
باغ فازهر بود و همه طلسمهای اینجا را میداند ولی من پیش
از این آن عنتر را هرگز ندیده بودم.

ارسلان از طاووس پرسید: این عنتر کیست؟

گفت: او در کل ممالک قاف در شجاعت و ساحری نظیر
ندارد نام او الهاک دیو است فولاد زره از ترس او خواب
نداشت. او و مادرش سه روز زحمت کشیدند تا این عنتر را
بچنگ آوردند. مبادا که فریب او را بخوری.

ارسلان حرفهای طاووس را قبول کرد و شمشیر کشید که
عنتر را بکشد ولی طاووس گفت ای ارسلان امشب هم دست

نگهدار فردا شما خواهیم گفت که چه باید بکنید .

خلاصه صبح روز بعد ارسلان از طاووس چاره‌جویی کرد .
 طاووس (مرآت) گفت: دنبال من بیائید . رفتند تا وارد
 تالار شدند در گوشهٔ تالا دربی بود، گفت: درب را باز کن .
 ارسلان چنین کرد . اطاق کوچکی بود که در آن خرمنی
 از زنجیر بود . طاوس گفت: زنجیر ها را بیرون بیاور سپس
 طاوس از جلو و سایرین بدنبال او از پله‌های قصر بزیآمدند
 طاوس پای چنار کهنی که جلوی قصر بود ایستاد و گفت: زنجیر
 ها را پای چنار بریزید . که در این وقت عنتر شروع به گریه
 و التماس نمود . طاوس گفت اگر فریب این حرامزاده را بخوری
 ملکه نجات نمی‌یابد بعد دستور داد چهارمیخی در پای درخت
 چنار محکم کوبیدند سپس گفت عنتر را آوردند و دست و
 پای او را به چهار میخ بستند . آنگاه طاوس گفت :

در بالای این چنار تختی قرار دارد ، روی آن تخت
 فیل بزرگی خوابیده است که چهار ناقوس بدست و پایش بسته‌اند
 من تو را بر پشت خود سوار کرده نزد فیل می‌برم ، تو باید
 یکسر این زنجیرها را بدست و پای فیل ببندی و سر دیگر آنرا
 نیز به دست و پای عنتر بطوریکه فیل از خواب بیدار نشود .
 ارسلان قبول کرد و عینا "آنچه راکه طاوس گفته بود انجام

داد. بعد طاوس گفت؛ حالا تو باید بالای سر فیل بنشینی و شمشیر زمرد نگار را بدست گیری هر وقت که زنجیر ها حرکت کرد و ناقوسها بصدا درآمد فیل از خواب بیدار می شود و چنان نعره ای میزند که آتش از دهانش زبانه میکشد تو باید قبل از اینکه شعله آتش بر زمین برسد بیک ضرب شمشیر زمرد نگار سر فیل را از تنش جدا کنی.

ارسلان قبول نموده رفت بالای سر فیل نشست و شمشیر زمرد نگار را از نیام کشید و قبضه اش را در دست گرفت. آنگاه طاوس به ملک شاهپور گفت این تازیانه را بگیر بربدن عنتر بزن تا عنتر حرکت کرده و ناقوسهای دست و پای فیل بصدا درآید.

ملک شاهپور تازیانه را گرفت و بر بدن عنتر زد. آنقدر زد که عنتر تاب نیاورد و شروع به حرکت کردن نمود و صدای ناقوسها بلند شد. آنگاه فیل از خواب بیدار شد و چنان نعره ای زد که از خرطومش آتش سرازیر شد، ارسلان بلا درنگ دست به شمشیر زمرد نگار برد ولی قضای روزگار کار خودش را کرد. ارسلان شمشیر را بالا برد و با قدرت تمام فرود آورد اما دستش خطا رفت، خرطوم فیل را انداخت ولی فیل به هوا بلند شد و رفت.

ارسلان بیهوش روی زمین افتاد و چون بیهوش آمد خود را در بیابانی یافت بلند شد و براهی رفت تا اینکه به باغی رسید داخل شد قدری از میوه درختان خورد ناگاه چشمش بدو گاو تنومند افتاد یکی سیاه یکی هم سفید رنگ که باهم به جدال برخاسته بودند ایستاد و قدری تماشا کرد دید گاو سیاه آنقدر گاو سفید را زد که خون از بدنش جاری شد دلش سوخت شمشیر از غلاف کشید و چنان بر فرق گاو سیاه زد که سرش بدو نیم شد. ناگهان رعد و برق برخاست و هوا تاریک گشت و دیگر اثری از گاوها ندید قدری پیش رفت که صدای فریادی شنید بدن بال صدا میگشت که غلام سیاه قوی هیکلی را دید کنیزی را بدرخت بسته و تازیانه میزند دلش به حال کنیز سوخت شمشیر کشید و به غلام سیاه حمله کرد و او را با شمشیر دو پاره نمود و خواست کنیز را از درخت نجات دهد صدائی بگوشش خورد که اینکار را مکن او را در همین حال با شمشیر بکش.

ارسلان چنان کرد که ناگهان دیو قوی هیکلی پیش رویش ظاهر شد که دماغش را از بیخ بریده بودند ارسلان فکر کرد که فرار کند اما میسر نبود زیرا آن دیو پاهای بسیار بلندی داشت. بنابراین ارسلان تصمیم گرفت با او بجنگد ساعتی با

او ستیزه کرد تا اینکه درست لحظه‌ایکه دیو دست انداخت
سر ارسلان را بگیرد چنان با شمشیر زیر بغلش زد که دیو
چون کوهی برزمین افتاد و ارسلان بیهوش شد. وقتی بیهوش
آمد خود را در باغ فازهر نزد سایر دوستانش دید خدا را
شکر کرد. آنگاه پیرمرد سرخ موئی نزدیک شد و دست ارسلان
را بوسید.

ارسلان پرسید این مرد کیست؟ ملک شاهپور گفت:
(مرآت جنی) است که بشکل اولش درآمده است.
ارسلان احوال خود را برای (مرآت جنی) شرح داد و
پرسید؛ آیا دیگر گیروبندی هست؟

نجات یافتن ملکه فرخ لقا بدست امیر ارسلان

مرآت جنی گفت: با کشته شدن آن دیو فقط یک کار کوچک باقی است، اما نباید فریب بخوری. ارسلان گفت: زود بگو. مرآت گفت: من شما را بدوش گرفته و بر بالای گنبد فاهر بر زمین میگذارم روی گنبد دربی از طلا قرار دارد از آن درب داخل شو و هر کس را که دیدی بکش. آنگاه چرخ می‌بینی که در حال گردش است. چهار زنجیر دارد بوسیله شمشیر زمره نگار زنجیرها را ازجا بکن. چرخ بر زمین می‌افتد و در بهای اصلی قصر نمایان می‌شود. آنوقت ملکه را پیدا خواهی کرد.

ارسلان گفت: هر چه زودتر مرا به آنجا برسان. آنگاه بدوش مرآت سوار شد و پس از چند دقیقه مرآت او را بر بالای قصر بر زمین گذارد.

ارسلان دستورات مرآت را موبمو به اجرا درآورد تا اینکه

درب‌های اصلی قصر نمایان شد. ارسلان پیش رفت و درب را گشود پلکانی دید قدم به پلکان نهاد و سرازیر شد به تالار بزرگی رسید. آنگاه صدائی بگوشش رسید که میگوید خداوندا تا بکی باید اسیر باشم یا مرگ یا نجاتم بده ارسلان دانست که صدای ملکه فرخ لقاست شتابان به گوشه تالا رفت، دربی دید که قفل محکمی بر آن زده شده بود. از پشت درب صدای ملکه بگوش ارسلان رسید، با قدرت تمام قفل درب را چون موم در میان پنجه‌هایس له کرد و درب را گشود که ناگهان چشمش بر جمال بی مثال حوروش ملکه آفاق فرخ لقا افتاد که در وسط اطاق به چهارمیخ کشیده شده بود و سنگ بزرگی نیز بر روی سینه‌اش قرار داشت.

همینکه صدای درب بگوش ملکه رسید از ترس اینکه مبادا مادر فولاد زره باشد بیهوش شد.

ارسلان که ملکه را در آن حالت دید پیش دوید و سنگ را از روی سینه او برداشت و بطرفی پرتاب نمود و سپس با خنجر بندهای دست ملکه را پاره کرد و او را چون جان شیرین در بر کشید. در این لحظه ملکه چون بوی بدن ارسلان به مشامش خورد لحظه‌ای به هوش آمد و وقتیکه ارسلان را دید دوباره بیهوش شد.



در همین اثناء ملک اقبالشاه، شاهرخ شاه، ملک شاهپور، آصف وزیر، شمس وزیر و مرآت جنی سررسیده و دودلداده را دیدند که دست در آغوش یکدیگر انداخته و از هوش رفته‌اند.

لیلی و مجنون که عشق افروختند
عشقبازی زین دو تن آموختند

خلاصه با کمک اقبالشاه و دیگران آندو بهوش آمدند، ملکه پس از بهوش آمدن از اینکه ارسلان را سالم در کنار خود میدید پیایی اشک شوق میریخت و ارسلان او را دلداری میداد و میگفت حالا دیگر وقت گریه نیست بلکه نوبت شادی و سرور است.

در این احوال ملک شاهپور شمس وزیر را نزد ماه منیر فرستاد و پیغام داد که ارسلان ملکه فرخ لقا را نجات داده و باتفاق او و اقبالشاه و سایرین به شهر می‌آیند، شهر را آذین بندی کنید و همه به شادی و شادمانی بپردازید.

عروسی ماه منیر و ملک شاهپور

صبح روز بعد ارسلان باتفاق فرخ لقا وبقیه همراهان در میان هل هله وشادی مردم به مملکت باغ فازهر وارد شدند . خلاصه همهء شهر غرق در نور وشادی شدوهمه بهرقص وپایکوبی پرداختند . ارسلان فرمود تا جهت عروسی ماه منیر وملک شاهپور جار بزنندوشهر را آذین بندی کنند . جشن بزرگی بدین مناسبت بر پا داشتند واز گوشه وکنار شهرصدای ساز ودهل بگوش میرسید و عروس وداماد در میان غریوشادی مردم به حجله گاه خود واقع در باغ فازهر رفتند ، پس از آن مردم نیز به خانه های خود مراجعت نمودند ، غافل از اینکه دست روزگار وفلک کج رفتار چه بازیها دارد .

با بالا آمدن آفتاب عالمتاب ارسلان سراز بستر برداشته لباس پوشید وبه ایوان قصر وارد شد .

امیران وغلایمان بادیدن ارسلان سر تعظیم فرودآوردند

ارسلان پرسید: پس ملک شاهپور کجاست؟ گفتند: قربان تا بحال نیامده است. ساعتی صبر کردند باز از او خبری نشد. ارسلان گفت یکی برود ببیند چه شده است. ملکه فرخ لقا گفت: من میروم. رفت و همینکه وارد حجله گاه شد دید سر ماه منیر را بریده و روی سینه اش گذارده اند و ملک شاهپور نیز در خواب است. چون چشم ملکه به نعش ماه منیر افتاد فریادی کشید و بیهوش شد ارسلان بمحض اینکه صدای فریاد ملکه را شنید با عجله بطرف او دوید و آن واقعه را دید. کم کم همه از ماجرا باخبر شدند، صدای شیون وزاری همه جا را فرا گرفت

آصف وزیر به ارسلان گفت: بهتر است ملک شاهپور را بیدار کنیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده است.

بالای سرملک شاهپور آمدند هر چه تکانش دادند بیدار نشد در این وقت پیر زاهد که ارسلان هجره طلائی را باو سپرده بود از راه رسید و علت شیون و زاری مردم را جویا شد ارسلان ماجرا را برای او بازگو نمود. پیر زاهد نزدیکتر رفت و قدری بصورت ماه منیر و ملک شاهپور نگاه کرد آنگاه با خنده گفت: این کار کار الهاک دیو است که ملک شاهپور را خواب بند کرده و ماه منیر را با خود برده و کس دیگری را

بجای او سربریده است. حال بهتراست شخصی را برای جستجو به مملکت جان بفرستید.

بدستور ارسلان چند عفریت به مملکت جان رفتند و پس از تلاش زیاد الهاک را در قلعه سنگباران و در حالیکه ماه منیر را به بند کشیده بود دیدند، سپس بنزد ارسلان آمده و خبر یافتن ماه منیر و الهاک را بوی دادند و گفتند تا هنگامیکه ماه منیر آزاد نشود ملک شاهپور در خواب خواهد بود. ارسلان بدون لحظه‌ای درنگ سپاهی آراسته و بسوی قلعه سنگباران شتافت. در این بین جاسوسان خبر لشکرکشی ارسلان را به سهیل وزیر رساندند، آه از نهادش برآمد و بلافاصله بسوی قلعه شیر سخن گو که خدای آنها بود رفت و در برابر شیر سجده کرد و گفت: امیر ارسلان رومی بهم زندهء طلسم قلعه سنگباران با سیصد هزار سپاه بطرف مملکت جان میآید تا بف

چیست؟

شیر گویا گفت: من او را بغض خود گرفتار خواهم کرد تو فردا به اینجا بیا نوشته‌ای بتو میدهم از روی آن رفتار کن.



حال بشنو از احوال شیرگویا
این حرامزاده جادوگری بسیار زبردست از مملکت جان
بوده که (ذوالخیار پیر) نام داشته است و اکنون قریب صد
سال است که بجلد شیر رفته و سخن میگوید .



اقتادن امیر ارسلان بکام اژدها

خلاصه شیرآنشب کاغذی نوشت و صبح روز بعد که سهیل
آمد باو داد. سهیل کاغذ را گرفت و بیرون آمد و خواند، دید
نوشته است:

وقتی ارسلان آمد تو با امیران و وزیرانت نزد او برو
و آنچه که لازمهء بندگی است بجای آور و به او بگو در نزدیکی
شهر جنگلی است که در آن جنگل اژدهائی زندگی میکند که
مردم از دست او آرامش ندارند اگر او را از میان برداری من
به تو کمک خواهم کرد.

آن وقت ارسلان به جنگ اژدها خواهد آمد و من در این
موقع او را می بلعم.

القصه: سهیل آنچه را که شیرگویا در نامه اش نوشته بود
مویمو اجرا کرد. ارسلان هم گول حرفهای او را خورد و
تصمیم گرفت که بجنگ اژدها برود از این رو خود را به صد

و چهارده پارچه سلاح رزم مجهز نمود و چون رستم دستان
سوار بر مرکب شده بسوی جنگل تاخت. اقبالشاه و ملک شاهرخ
و آصف وزیر و سهیل نیز بدنبال او حرکت کردند. در حدود
یک فرسنگ که از شهر دور شدند جنگل نمایان شد.

ارسلان به سهیل گفت: اول تو جلو برو تا اژدها بیاید
وقتی آمد من بجنگ او خواهم رفت.

سهیل قبول نموده بسوی جنگل رفت که ناگهان صدای
مهییبی بگوش رسید و در پی آن سروکله اژدهائی بسیار تنومند
و قوی هیکل پیدا شد.

ارسلان بیدرنگ تیری در چله کمان نهاد و به چشم
اژدها زد که ناگهان اژدها چون شیر غرید و به طرف ارسلان
حمله کرد و او را بلعید.

آه از نهاد اقبالشاه و سایرین برآمد. و با ناراحتی فراوان
راهی اردو شدند. آصف وزیر رمل بمیان آورد و در آن نظر
کرد، ارسلان را دید که در زندان است و دانست که آن
اژدها طلسم بوده است. در این هنگام پیر زاهد وارد شد
و پس از آنکه از موضوع مطلع گشت. گفت من میروم و ارسلان را
پیدا میکنم.

حال بشو از ارسلان.....



پس از آنکه اژدها او را بلعید بیهوش شد و وقتی بیهوش آمد خود را در قلعه شیر گویا دید .

آنگاه کشیشی نزد او آمد و گفت : داخل شو .

ارسلان داخل شد و هر چه گفتند در مقابل خدا (شیر گویا) سجده کن اعتنائی نکرد . شیر گویا غرید و گفت : ای پسر بیا و سجده کن والا تو را بصورت خرچنگ در میآورم ارسلان باز اعتنا نکرد . شیر گویا خشمگین شد و گفت : شمشیر و خنجرش را باز کنی و او را بزدان ببری . در ضمن الهاک دیو را هم احضار نمائید .

دستورات شیر گویا بلا درنگ به اجرا درآمد . ارسلان را به زندان افکندند و الهاک را نیز وارد کردند .

الهاک در برابر شیر گویا سجده کرد . شیر گویا باو گفت : اکنون ارسلان در بند من است ، این شمشیر زمرد نگار را بگیر و به جنگ پادشاهان پریزاد برو .

الهاک دیو قبول نمود ، خواست برود که پیرزاهد سر رسید و گفت : الهاک خیانتکار است ، او تمام اموال قلعه سنجاران را که جزو دارائی شماست گرفته و مرا از قلعه بیرون نموده و ماه منیر را بقلعه آورده . شیر گویا نگاهی غضبناک به الهاک دیو کرد و گفت :

تو با چه جرأتی ماه منیر را بقلعه آورده‌ای؟ فوراً" ماه منیر را به اینجا بیاورید . دو عفریت رفتند و ساعتی بعد ماه منیر را بخدمت آوردند . وقتی چشم شیرگویا به ماه منیر افتاد یکباره عاشق و دل‌باخته او شد و به الهاک دیو گفت : ای نابکار حیف که اکنون باید به جنگ اقبال‌شاه بروی والا سزایت را در دستت می‌گذارم .

حالا که چنین شده اگر در جنگ پیروز شدی که هیچ در غیر اینصورت تو را به میمون مبدل می‌کنم .
الهاک خشمگین از قلعه بیرون آمد و سپاهی گران تدارک دید و بسوی اقبال‌شاه حرکت کرد .

شیرگویا به پیرزاهد گفت تو همین امروز به قلعه برگرد . پیرزاهد گفت : اجازه بده من همین جا در پناه تو باشم زیرا الهاک دیو اگر مرا تنها گیر بیاورد خونم را خواهد ریخت . شیرگویا گفت : پس تو همین جا باش و ماه منیر را راضی کن که از من اطاعت کند و مرا بوصول او برسان .

پیرزاهد گفت : این دختر از آن شماست . فقط بیست روز مهلت بده تا وسائل عروسی شما را با او آماده کرده و او را راضی نمایم . شیرگویا گفت : من از امروز تا بیست روز دیگر بتوفرت می‌دهم . اگر او را راضی به عروسی بامن کردی

به ابلیس قسم که تو را در خداوندی خویش شریک می‌گردانم
پیرزاهد تعظیمی نمود و دست ماه منیر را گرفت و به یکی
از تالارها برد. وقتی به تالا رسیدند ماه منیر باعصانیت
به پیرزاهد گفت: این چه دامی است که برای من گسترده‌ای؟
پیرزاهد گفت: ای بانو بدان که ارسلان هم اکنون در بند
این کافر شیطان پرست است. در ضمن ملک شاهپور را هم
خواب بند کرده‌اند. حال که او عاشق شما شده است باید هر
طور شده او را سرگرم کنی تا من بتوانم راه نجاتی برای ارسلان
پیدا کنم. ماه منیر پذیرفت و پیرزاهد نزد شیرگویا رفت
باو گفت: مژده بده که ماه منیر دل بتو بسته و عاشق تو
است.

شیرگویا از شادی فریادی کشید و گفت: تو از امروز همه
کاره من هستی و فرمان تو فرمان من است و تو رئیس تمام
کاهنان قلعه من هستی.

پیرزاهد نزدیک رفت و دست شیرگویا را بوسید.
شیرگویا تمام کلیدها و رمزهای قلعه را به پیرزاهد
داد ساعتی بعد پیرزاهد به سراغ ارسلان رفت.
در میان راهروئی تاریک اطاقی بود که ارسلان در آن
زندانی شده بود. پیرزاهد با عجله درب اطاق را گشود و

نزد ارسلان رفت . ارسلان که در تاریکی چشمش نمی دید پرسید :
کیستی ؟ گفت منم پیرزاهد ، هر طور بود خودم را بتو رسانیدم
و بدان که من کوشش خودم را خواهم کرد تا تو و ماه منیر
را نجات بدهم فقط بیست روز تحمل کن . ارسلان خوشحال
شد و گفت : بسیار خوب من تا بیست روز دیگر صبر می کنم .
آنگاه پیر زاهد از زندان خارج شد و به تالار بازگشت .



کشته شدن شیر گویا بدست امیر ارسلان

نوزده شبانه روز از این ماجرا گذشت شب نوزدهم شیر گویا به پیر زاهد گفت: من دیگر تحمل ندارم و فردا شب شب بیستم است و من باید ماه منیر را در آغوش بگیرم و اگر بخواهی بهانه بیاوری تو را خواهم کشت.

پیر زاهد تعظیمی نمود و نزد ماه منیر رفت و جریان را با او در میان گذارد. ماه منیر گریه کنان گفت: من چگونه می‌توانم راضی شوم که دست این شیر جادوگر بمن برسد؟ پیر زاهد گفت ولی اگر تو راضی به اینکار نشوی امیر ارسلان و ملک شاهپور دیگر هرگز نجات پیدا نخواهند کرد. در ضمن این راهم بدان که من هرگز نخواهم گذارد دست این حرام زاده به تو برسد.

ماه منیر بناچار پذیرفت و پیر زاهد نزد شیر گویا رفت و باو گفت: بدان که ماه منیر بدین وصلت راضی است و

بنابراین است که شما فردا شب بوصای یکدیگر برسید اما او یک خواهش دارد و آن این است که میخواهد در شب وصال بجز او و شماکس دیگری در قلعه نباشد.

شیر گویا که هوس عقل و هوشش را ربوده بود بدون لحظه‌ای تأمل پذیرفت.

آنروز گذشت و شب وصال فرا رسید. بدستور شیر گویا تمامی قلعه را آذین بندی کردند و همه به جشن و سرور مشغول شدند. پیرزاهد که اوضاع را روبراه دید دور از چشم همگان شمعدانی برداشت و بسراغ ارسلان رفت و او را از زندان بیرون آورد و خنجر زمرّد نگار را بدستش داد و تمامی ماجرا را برایش تعریف نمود و گفت حالا من تو را به حجله‌گاه میبرم تو باید پشت پرده‌ای پنهان شوی هرگاه که آن بی حیا خواست به ماه منیر دست درازی کند با این خنجر قلب او را بشکافی. در ضمن فراموش نکن که به غیر از این خنجر هیچ سلاحی بر بدن شیر گویا کارگر نیست. پیر زاهد پس از گفتن این سخنان ارسلان را از راه مخفی به پشت پرده حجله برد و خودش نزد اقبال‌شاه رفت.

اقبال‌شاه و سایرین از دیدن او بسیار متعجب شده پرسیدند: از ارسلان چه خبر داری. پیر زاهد آنچه را که میدانست از

اول تا به آخر برای آنها شرح داد و گفت: شما باید همین امشب چند نفر عفریت بفرستید که در میان جنگلها و غارهای اطراف قلعه مخفی شوند همین که دیدند از فراز قلعه شیر گویا آتش زبانه میکشد به آنجا حمله کنند، اما باید کاری کنند که الهاک دیو از این ماجرا بوئی نبرد. در غیر این صورت او با شمشیر زمرد نگار می‌گریزد و آنوقت کار ارسلان مشکل تر میشود. حالا من بقلعه میروم تا ارسلان رانجات بدهم. سپس پیر زاهد بلاد رنگ خودش را به قلعه رسانید. از طرفی ماه منیر در حجله گاه از ترس رنگ به چهره نداشت. شیر گویا برای او صحبت از عشق می‌نمود و سعی میکرد به ماه منیر نزدیک شود اما او خود را کنار می‌کشید شیر گویا علت را پرسید ماه منیر گفت: من از این یال و کوپال شما می‌ترسم. شیر گویا که چنین شنید، معجونی را سرکشید و وردی خواند که ناگهان پوست تنش ترکید و شیر گویا به یک غول مبدل گشت. پیش آمد و دست انداخت تا ماه منیر را در برگیرد. که ارسلان با چالاکي تمام خنجر زمرد نگار را تادسته در سینه او فرو کرد شیر گویا فریادی کشید و نقش زمین شد. هیاهویی برخاست پیر زاهد بید رنگ در بالای برج قلعه آتش برافروخت و در پی آن عفریتهائی که در اطراف قلعه پنهان

شده بودند به قلعه حمله کرده و سراسر قلعه را تسخیر نمودند
 و ارسلان شبانه باتفاق ماه منیر و پیر زاهد به اردوی اقبالشاه
 آمدند . صبح روز بعد الهاک دیو عربده کشان با سپاهیان در
 مقابل اردوی اقبالشاه اردو زدند و الهاک پا بمیدان نهاد و گفت :
 ای اقبالشاه امروز روزی است که باید تو را تار و مار کنم هر
 چه زودتر مردی بمیدان نبرد بفرست . یکی از دلاوران به
 میدان رفت که الهاک با یک ضربت او را کشت و باز مبارز طلب
 نمود . ارسلان بدون تأمل بمیدان رفت . الهاک که ارسلان را
 دید فریاد زد تو چگونه توانستی از دست شیرگویا فرار کنی ؟
 ارسلان گفت : من خدای تو را کشتم حالا هم نوبت توست .
 الهاک گفت : جلو بیاتا مادرت را بعزایت بنشانم . آنگاه
 شمشیر زمرد نگار را دور سر خود چرخاند و بسوی سر ارسلان
 حواله نمود . ارسلان چون برق مچ دست او را در آسمان گرفت
 و چنان فشار داد که شمشیر از دستش افتاد . ارسلان به چالاکي
 شمشیر را از روی زمین برداشت و بر فرق الهاک زد بطوریکه
 از میان دوپاره شد . در این موقع ملک شاهپور از طلسمها
 گشت و بیدار شد .

پس از کشته شدن الهاک دو سپاه بطرف یکدیگر حمله
 برده و به نبرد مشغول شدند . ارسلان بی باکانه به سوی دشمن

یورش برد او به هر سو که میتاخت از کشته پشته میساخت .
ملک شاهپور هم پس از آگاهی از ماجرا لباس رزم پوشید و
به دشمن تاخت . دشمن که خود را ناتوان میدید پا بفرار
گذارد و خود را از مهلکه دور ساخت خلاصه پس از پیروزی به
دستور ارسلان جشن برپا شد . اما خود ارسلان غمگین و نگران
بود آصف وزیر علت را از او پرسید . ارسلان گفت :
من نگران (خواهر شیرگویا) ریحانه جادو گر هستم او
را باید در غار پیدا کنم .

آصف گفت : فردا بسراغ او برو .

صبح روز بعد ارسلان سراپا مسلح شد و شمشیر زمردنگار
را بکمر بست و به فرخ لقا گفت : شاید این آخرین قدم باشد
بدان که با عشق تو میروم و با عشق تو پیروز بر میگردم . آنگاه
خم شد و دست فرخ لقا را بوسید و از او خدا حافظی نمود .
سپس سوار بر مرکب شده بطرف غار رهسپار گردید رفت و رفت
تا بدهانه غار رسید اما هر چه تلاش کرد نتوانست با اسب
بدرون غار برود . بناچار از مرکب پیاده شد و وارد غار گردید
غاری بود بسیار تاریک ارسلان بسم الله گفت و وارد شده
چه جلوتر میرفت تاریکی بیشتر و غلیظ تر میشد ارسلان همچنان
پیشرفت تا اینکه روزه ای از دور پیدا شد هر قدمی که ارسلان

برمیداشت روشنائی بیشتر میشد تا اینکه به آخر غار رسید
سوراخ کوچکی دید. در آن نگاه کرد صحرای سبز و خرمی
دید از دهانه سوراخ وارد صحرا شده پیش رفت قدری که رفت
نهر آب و گله گوسفندی دید کمی آنطرف تر دو نفر چوپان
دید یکی جوان و قوی هیکل دیگری پیرمرد که سفره گسترده
و به غذا خوردن مشغول بودند. ارسلان دقیقه‌ای به تماشا
ایستاد و دید که جوان لقمه‌های بزرگ و پی در پی برمیدارد
و به پیرمرد فرصت غذا خوردن نمیدهد بطوریکه پیرمرد به
جوان گفت قدری آهسته تر بخور تا من هم بتوانم شکم خود
را سیرکنم. اما جوان اعتنائی نمیکرد و پیوسته سرگرم خوردن
بود.

ارسلان که چنین دید دلش بحال پیرمرد سوخت و به
حسان گفت؛ ای جوان بی انصاف چرا به این پیرمرد رحم
نمی

در این موقع جوان سر بلند کرد و خیره خیره به ارسلان
نگاه کرد آنگاه جستی زد و فریاد کشید ای مادر بخت کیستی
که قدم به اینجا گذارده‌ای؟ ارسلان مهلت نداد و با شمشیر
او را کشت. پیرمرد که کشته جوان را بدید فریاد برآورد ای
حرامزاده جوان مرا کشتی سپس چوب دستی خود را حواله

سر ارسلان نمود، ارسلان خود را کنار کشید و با یک ضرب شمشیر او را بدو نیم کرد ناگهان طوفان شد و بعد از ساعتی که طوفان آرام گرفت، ارسلان اثری از گوسفندان و نعش‌آندو ندید. رهسپار شد و رفت تا صبح در بیابان قدم زد. آفتاب تازه از افق بیرون آمده بود که از دور چادری نمایان شد پس از ساعتی به چادر رسید و دید جوانی درون چادر در بستر خوابیده وزنی بالای سراو نشسته و داروئی در دست دارد و میگوید جوان برخیز و قدری از این دارو بخور تا زودتر بهبودی یابی

جوان در جواب آن زن گفت: من دیگر از این بستر بر نمی‌خیزم و خواهم مرد.

آن زن گریه را سر داد که این چه حرفیست میزنی بلند شو و قدری دارو بخور.

جوان گفت: ای مادر نمیتوانم بلند شوم. زن دارو را بر زمین نهاده هر چه تلاش کرد نتوانست جوان را بلند کند در این لحظه چشم زن به ارسلان افتاد که بیرون چادر ایستاده و تماشا می‌کند گفت: ای جوان تو را به هر مذهبی که داری بیا و کمک کن این جوان را بلند کنیم.

ارسلان دلش بحال زن سوخت داخل شد اما هرچه

تلاش کرد نتوانست جوان را از بستر بلند کند.

پیرزن که چنین دید به ارسلان گفت: ای جوان این پسر تنها اولاد من است او در شجاعت و دلاوری نظیری در عالم ندارد پدرش با قبیله ما دشمن است. او یک ماه است که مریض شده اگر تو امروز نزد پسرمان بمانی و او را راضی کنی که دارو بخورد هر کمکی بتوانم برایت انجام میدهم.

ارسلان قبول کرد و زن برای پختن غذا از چادریرون رفت آنگاه ارسلان به جوان گفت: برخیز دوایت را بخور تا شفا پیدا کنی جوان گفت: اصرار بیهوده مکن که نمیتوانم از جا بلند شوم.

ارسلان گفت: تو باید دوا را بخوری بیکباره جوان همچو شیر غرید که ای خیره سر از کجا آمده ای و با من چه کار داری؟ و در پی گفتن این سخنان سیلی محکمی بگوش ارسلان نواخت.

ارسلان شمشیر از نیام بدرآورد و جوان را در بستر کشت. زن که داخل خیمه شد و نعش فرزندش را دید داد و فریاد بسیار نمود مردم قبیله که صدای او را شنیدند از چادرها بیرون آمده به ارسلان حمله بردند ارسلان با شمشیر بر آنها هجوم برده هر چه میکشت بیشتر میشدند که ناگهان چشمش

بر بالای درختی افتاد و دید پیرزالی نشسته و مشت مشت از درخت برگ می‌چیند و وردی میخواند و به برگها میدمد، آنگاه هر برگی بصورت جوانی قوی هیکل میشود و به ارسلان حمله می‌کند ارسلان ناگاه تیری در چله کمان گذارد و سینه پیرزال را هدف قرار داد که ناگهان هوا تیره و تاریک گشت و بادی تند وزیدن گرفت و پس از دقایقی هوا آرام گرفت و ارسلان اثری از چادر و مردم قبيله و کشته‌ها ندید و فقط نعش پیرزال را دید که زیر درخت افتاده است. ارسلان پس از آن براه خود ادامه داد و شب هنگام در بیشه‌ای خوابید صبح که بیدار شد براه خود ادامه داد و تا نزدیک غروب راه رفت، در این وقت از دور باغی را دید قدم‌های خود را تندتر کرد تا به باغ رسید وارد شد و به تماشا مشغول گشت که ناگهان باغبان را دید چون رستم دستان می‌آید.

باغبان تا چشمش به ارسلان افتاد گفت: ای خیره‌سر با اجازه چه کسی وارد باغ شده‌ای آنگاه با تبری که در دست داشت به ارسلان حمله کرد.

ارسلان که جانش را در خطر دید شمشیر کشید و او را بایک ضرب از پا درآورد. آنگاه قدم زنان در باغ پیش رفت که در وسط باغ چشمش بر یک عمارت بسیار عالی و با شکوه افتاد.



در جلوی عمارت استخری بود که لبالب از آب زلال
بود ارسلان کنار استخر آمد و قدری آب نوشید و برخاست و
قدم به داخل عمارت گذارد هر چه نظر کرد کسی راندید.
از پلکان بالا آمد. در طبقه دوم هم کسی نبود اما در
یکی از اتاقها انواع و اقسام خوراکیها آماده روی میز چیده
شده بود ارسلان از شدت گرسنگی نتوانست طاقت بیاورد
داخل شد و بخوردن مشغول گشت.





کشته شدن سهیل وزیر و ریحانه جادوگر بدست امیر ارسلان

در این بین دختر زشت روی و درشت اندامی وارد شد
او از دیدن جمال بی مثال ارسلان عاشق دلباخته او شد
و هرچه بیشتر نظاره میکرد مایل تر میگشت
آنگاه دختر به ارسلان گفت: ای جوان نیک صورت کیستی
واز کجا آمده ای؟

ارسلان گفت: از راه دوری آمده ام و غریبم دختر با
خنده گفت: تو گمان کردی من نمیدانم که تو ارسلان و کشنده
فولاد زره دیو هستی شمشیر و خنجر تو این را گواهی میدهد.
ارسلان یکه خورد. آنگاه پرسید: ای نازنین بگو بدانم
تو کیستی؟ دختر گفت: بدان که این باغ منزل من است و من
دختر ریحانه، خواهر زاده شیر گویا هستم و نامم مرجانه
است. مادرم در ساحری و علم جادو در عالم قرینه ندارد.
اوشنیده است که تو شیر گویا را کشته ای و اکنون به خونت

تشنه است و بدان که قبل از تو سُهیل وزیر به اینجا آمده و از آمدن تو به اینجا ما را قبلاً آگاه ساخته است. مادرم سه مأمور سرراه تو قرار داد، یکی چوپان — یکی آن جوان بیمارویکی هم باغبان. تو هر سه نفرشان را کشتی اما مادرم هنوز خبر ندارد، در ضمن بخت با تو یاری کرد که من تو را دیدم. زیرامن عاشق و دلباخته تو هستم و تا جان در بدن دارم نمیگذارم بتو آسیبی برسد. ارسلان که وضع را چنین دید از مرجانه پرسید: بگو بدانم اکنون مادرت و سُهیل کجا هستند؟ دختر که زرنگی ارسلان را دید خواست ارسلان را بفریبد که ارسلان امانش نداد و با شمشیر به فرقتش کوبید آنگاه از عمارت خارج شد و به جستجوی ریحانه و سهیل پرداخت و پس از چند دقیقه آنها را دگوشه‌ای از باغ پیدا کرد که گرم عیش و نوش و گفتگو بودند. ارسلان خود را پشت درختی پنهان نموده به سخنان ایشان گوش داد و شنید که سُهیل میگوید: ریحانه، من تا ارسلان را کشته نبینم نمیتوانم آسوده خاطر باشم.

ریحانه قدری فکر کرد آنگاه به سهیل گفت: اگر همین امشب سراورا بیاورم راحت میشوی؟ سُهیل گفت: بله. آنگاه ریحانه به کنیزی اشاره کرد، کنیز ظرفی آورد که دو کیسه

کوچک یکی سیاه و دیگری سفید رنگ در آن بود. ریحانه از داخل کیسه سفید ۵ عدد تخم کدو و از داخل کیسه سیاه رنگ قدری خاک بیرون آورد، او تخم کدوها را در خاک فرو کرد و مشتی آب بر روی آن ریخت و وردی خواند در مدت کوتاهی به علم جادو کدوهای عجیب بشکل آدم از خاک بیرون آمدند. ریحانه به سهیل گفت: حالا اسم هر کس را که میخواهی بر این کدوها بنویسی و گردن آنرا بزنی، اسم هر کس را که بنویسی و گردن بزنی سرش از بدن جدا خواهد شد.

ارسلان که چنین دید فوراً دست به کمان برد و تیری در آن نهاد و سینه ریحانه را هدف قرار داد و تیر را رها کرد تیر چنان بر سینه ریحانه نشست که از پشتش بدر رفت. آنگاه تیری هم بر سینه سهیل زد که او هم در دم جان سپرد. ناگهان رعد و برق و صاعقه شد و طوفانی سخت درگرفت، پس از ساعتی که هوا آرام گرفت ارسلان اثری از باغ و عمارت ندید و خود را در صحرائی سبز و خرم دید آنگاه نعره ریحانه و سهیل را نیز زیر درختی مشاهده نمود شکر خدای را بجا آورده بطرف غار رهسپار شد. چهارشنبه روز راه رفت تا به غار رسید بسم الله گفت و وارد شد رفت و رفت تا کم کم روشنائی نمودار گشت و پس از ساعتی دهانه غار نمایان شد



کشتن امیر ارسلان ریحانه و سهیل وزیر را

به سرعت قدمهایش افزوده از غار بیرون آمد وبا تعجب بسیار
 مرکب خود را دید که مشغول چراست . سوار شده بطرف مملکت
 جان تاخت نزدیکیهای غروب آفتاب بدروازه شهر رسید مردم
 شهر که ارسلان را دیدند مژده برای اقبالشاه وسایرین بردند .

همه باستقبال آمدند و ارسلان در میان غریو هل‌هل و شادی
وارد بارگاه شد و بر تخت نشست، آنها تا ساعتها بعد از نیمه
شب گرم گفتگو بودند.



عروسی ملک شاهپور وماه منیر

القصة: ارسلان مدت هفت روز در مملکت جان مشغول سرو سامان بخشیدن به کارها شد، سپس اسباب سفر مهیا کرد و باتفاق اقبالشاه و شمس وزیر و چند نفر دیگر راهی دیار فاهر شدند، اهالی فاهر از شنیدن خبر ورود ارسلان و همراهانش شهر را آذین بندی نموده به شادی مشغول شدند و ارسلان و همراهانش را با جلال و شکوه خاصی تا بارگاه بدرقه نمودند.

ارسلان ملک شاهپور را بر تخت سلطنت نشاند و دست ماه منیر را بدست او داد.

خلاصه یک هفته تمام جشن و سرور برپا بود. پس از یک هفته ارسلان با ملک شاهپور و ماه منیر و امیران و وزیران خدا حافظی نمود و رو بجانب شهر صفا نهاد. در نزدیکی شهر صفا اقبالشاه غلامی فرستاد تا مردم شهر را برای مشایعت از

ارسلان آماده شوند .

وقتی ارسلان متوجه شد که غلامی میخواهد به شهر برود
نامه‌ای برای ملکه فرخ لقا نوشت و به غلام داد تا بدست
ملکه برساند خلاصه مردم شهر صفا برای استقبال از ارسلان و
اقبالشاه تا بیرون شهر آمده و جشن بزرگی برپا نموده
بودند و صدای ساز و دهل از هر سو بگوش میرسید ، ملکه و
اهل بارگاه نیز پیشاپیش مردم منتظر رسیدن ارسلان و بقیه
بودند تا اینکه چشم ملکه از دور بر جمال بی مثال ارسلان
افتاد و همینکه ارسلان ملکه را دید دیگر تاب نیاورد و هی
بمرکب زد و زودتر از دیگران خود را به شهر رسانید و ملکه
را در آغوش کشید .

دقایقی بعد سایرین هم از گرد راه رسیدند و باشکوه‌تر
چه تمام‌تر همگی وارد بارگاه شدند .

در شهر صفا هم عروسی ملک فیروز و گوهر تاج برگزار
شد و یک هفته تمام جشن بود . پس از یک هفته ارسلان باتفاق
ملکه فرخ لقا و شمس وزیر و تنی چند از امیران از اقبالشاه و
سایرین خدا حافظی نموده راهی دیار فرنگ شدند و بجانب
قلاد سوم فرنگ رهسپار گشتند .

موافقت پطرس شاه با عروسی ملکه فرخ لقا و امیر ارسلان

حال چند کلمه هم از پطرس شاه بشنوید.....
روزی پطرس شاه افسرده و غمگین در بارگاه نشسته بود
که خبر آوردند از سوی (پاپاس شاه) سفیری به فرنگ میآید
پطرس شاه یکی از امیران را به استقبال سفیر فرستاد. سفیر
را وارد کردند سفیر تعظیم نموده و نامه‌ای را که همراه داشت
به پطرس شاه داد.

پطرس شاه نامه را گشود و چنین خواند:
ای پادشاه بیرحم تو دخترت را با مکر و حيله به پسر
من دادی و جوان مرا کشتی پس آماده جنگ باش.
پطرس شاه با خواندن نامه بسیار ناراحت و نگران شد
و در جواب نوشت:

بدان که پسر تو را در کلیسا کشته‌اند و من در جستجوی
قاتل بودم که دخترم را سربریدند. اگر قاتل پسر تو را می-

خواهی صبر کن و اگر قصد جنگ داری ما آماده‌ایم .
آنگاه نامه را بدست سفیر داد که به پاپاس شاه برساند
و به امیران گفت : درتدارک لشکر باشید .

خلاصه چند روز بعد خبر آوردند که پاپاس شاه لشکر
کشیده و بهمین زودی به قلاد سوم فرنگ خواهد رسید .
از طرفی لشکر پطرس شاه هم آماده شد و سه روز بعد
طبل جنگ از سوی دو لشکر بصدا درآمد . از لشکر پاپاس شاه
یکی بمیدان آمده حریف طلبید . تا غروب آفتاب نبرد تن به
تن ادامه داشت و شب هنگام طبل بازگشت زدند و دوسپاه
به اردوهای خود بازگشتند .

القصة: این دو لشکر مدت مدیدی با هم جنگ کردند
ولی پیروزی نصیب هیچکدام نشد و هر روز تعدادی از دلاوران
دو سپاه کشته میشدند

از طرف دیگر ارسلان و همراهان پس از خارج شدن از
شهر صفا بدون توقف به طرف قلاد سوم فرنگ تاختند .

در بین راه ارسلان از شمس وزیر پرسید :
بگو بدانم با پطرس شاه چه باید کرد؟ شمس وزیر عرض
کرد . زمانیکه قمر وزیر ملکه را دزدید پطرس شاه از من چاره
جوئی کرد و من با و گفتم بشرطی ملکه را پیدا می‌کنم که پس

از پیدا شدن او را به ارسلان بدهید، او هم قبول نمود و دستخطی بمن داد و اکنون آن دستخط نزد من است. حال بهتر است من پیشاپیش بروم و همه ماجرا را برای پطرس شاه نقل کنم اگر راضی به ازدواج شما با ملکه شد چه بهتر و اگر هم تصمیم به جنگ گرفت دیگر چاره‌ای جز جنگ نیست. ارسلان پذیرفت و شمس وزیر را با چند غلام و مقداری هدیه برای پطرس شاه روانه کرد. شمس وزیر و غلامان پس از سه روز سواره به شهر رسیدند و شمس وزیر دید لشکر فرنگ در مقابل سپاهیان پاپاس شاه اردو زده است. با عجله خود را به چادر پطرس شاه رسانید. پطرس شاه و امیران و وزیران از دیدن شمس و وزیر مات و متحیر شدند. شمس وزیر علت رویارویی دو سپاه را از شاه پرسید. پطرس شاه تمام حکایات را برای او تعریف نمود و از او سؤال کرد: در این مدت سه سال کجا بودی از دخترم فرخ لقا چه خبر داری؟ شمس وزیر گفت: قربانت گردم من به آنچه که قول داده بودم عمل نمودم و ملکه را پیدا کردم حالا نوبت شماست که بوعده خود وفا نموده ملکه را بعقد ارسلان درآورید. پطرس شاه و همه وزیران و امیران از شنیدن خبر پیدا شدن ملکه بسیار خوشحال شدند و پطرس شاه در حالیکه اشک شوق از چشمانش میریخت به شمس وزیر گفت:

به تفصیل بگو بدانم دخترم را چه کسی نجات داد و اکنون کجاست؟ شمس وزیر از اول حکایت بفرنگ آمدن ارسلان راتا کشتن فولاد زره دیو و مادرش و شکستن طلسم قلعه سنگباران و باغ فازه و نجات دادن ملکه فرخ لقا و کشتن شیرگویا و الهاک دیو و مرجانه و ریحانه و سهیل وزیر را موبع تعریف کرد که صدای احسنت، احسنت از هرسو بلند شد. پطرس شاه به شمسوزیر گفت: الحق اینهائی را که میگوئی از رستم دستان هم ساخته نیست.

برو هرچه زودتر ایشان را به اینجا بیاور، من امیر ارسلان رومی را که در شجاعت و دلآوری در عالم نظیر ندارد بدامادی می‌پذیرم.

شمس وزیر همان موقع بامرکبی تیز پا به جانب امیر ارسلان و ملکه فرخ لقا شتافت و آنان را مزده داد که پطرس شاه به این وصلت راضی است. ارسلان از شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و لحظه‌ای آرام نمیگرفت و بیدرنگ حکم رحیل داد و بدون توقف به جانب شهر آمدند صبح روز سوم به دیار فرنگ رسیدند دو سپاه در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند که ارسلان و همراهان از راه رسیدند. پطرس شاه فرمان داد نقاره شادی نواختند.

کشته شدن پاپاس شاه بدست امیر ارسلان

ارسلان به شمس وزیر گفت: ملکه را به حرم خانه ببر
و خودش روانه میدان نبرد گردید و فریاد برآورد ای پاپاس
شاه بدان که کشته‌ام! امیر هوشنگ منم اگر دلاوری داری بمیدان
بفرست.

یکی از دلیران سپاه پاپاس شاه قدم بمیدان نبردگذار
و شمشیرش را کشید و برطرف ارسلان حمله برد ارسلان باچالاکی
تمام شمشیر زمره نگار را از نیام کشید و بر فرق او زد که از
سوی لشکر پطرس شاه فریاد تحسین و از طرف سپاه پاپاس شاه
آه و ناله بلند شد.

خلاصه چند دلاور دیگر هم بمیدان آمدند که یکی پس
از دیگری بدست ارسلان کشته شدند. آنگاه خود پاپاس شاه
بمیدان نبرد آمد که ارسلان او را هم با یک ضربه از پای
درآورد. پس از آن جنگ بین دو لشکر درگرفت و تا غروب

آفتاب سپاهیان بطرس شاه بر لشکر پاپاس شاه پیروز شده و
آنها را تارومار نمودند.

پس از اتمام جنگ ارسلان نزد بطرس شاه رفت و دست
او را بوسید. بطرس شاه هم صورت او را غرق در بوسه کرد
و باتفاق او به حرم خانه نزد فرخ لقا شتافتند.

مردم شهر که خبر ورود ارسلان و پیروزی سپاه را شنیدند
دسته دسته از شهر بیرون میآمدند و نقل و نبات بر سر ارسلان
و دیگر سپاهیان می ریختند.

از سوی دیگر ملکه فرخ لقا چون به بارگاه رسید از
دیدن مادر بیهوش روی زمین افتاد ندیمه ها او را بیهوش
آورده و مادر و دختر یکدیگر را چون جان شیرین در برگرفته
و از شادی اشک شوق می ریختند.

و عاقبت.....عروسی ملکه فرخ لقا

با امیر ارسلان

هنگام غروب بود که پطرس شاه و ارسلان به بارگاه آمدند
همینکه چشم فرخ لقا به جمال پدرش افتاد خود را بقدم او
انداخت و چون باران بهاری شروع به گریستن نمود.
پطرس شاه او را بلند نمود و در آغوش گرفت و صورتش
را غرق در بوسه ساخت.

خلاصه: مدت یک هفته چنان بزمی بر پا کردند که جهان
بخاطر نداشت. روز هشتم پطرس شاه به شمس وزیر گفت:
دستور بده تا نقاره شادی بنوازند و بساط عروسی امیر ارسلان
و فرخ لقا را آماده کن.

شمس وزیر مشغول تدارک مقدمات عروسی شد و سه روز
بعد بساط عروسی را بر پا داشتند و فرخ لقا را به عقد امیر
ارسلان درآوردند و بالاخره عروس و داماد پس از تحمل رنجها
و مشقتها بسیار بوصال یکدیگر رسیده و به حجه گاه رفتند



پس از یکماه که ارسلان در فرنگ بود شبی در خواب
 مادرش را دید که لباس سیاه پوشیده و میگوید ای فرزند تابکی
 در فراغت گریه کنم؟
 ارسلان هراسان از خواب پرید و ملکه را بیدار کرد و

حال قضیه را باوی در میان نهاد .
ملکه گفت : فردا از پدرم اجازه میگیریم و باهم نزد
مادرت میرویم . تا هم مادرت را به بینم و هم اینکه تو درروم
بر تخت سلطنت بنشینی .



بازگشت امیر ارسلان به کشور روم

صبح روز بعد ارسلان و ملکه فرخ لقا به خدمت پطرس شاه آمده از وی اجازه گرفتند و راهی دیار روم شدند ارسلان از پیش قاصدی فرستاد و نامه‌ای نوشت به او داد و فرمود این نامه را بدست خواجه نعمان برسان. ارسلان در نامه پس از شرح وقایع نوشت :

وقتی این نامه بدست رسید غلامانی به مصر بفرست تا مادرم را به روم بیاورند که تا رسیدن من به روم مادرم در آنجا باشد.

~~~~~

حال بشنوید از خواجه نعمان و امیران.....  
خواجه نعمان و جمعی از ایران و وزیران در بارگاه نشسته بودند که قاصدی از سوی فرنگ وارد شده سراغ خواجه نعمان را گرفت .  
خواجه را نشان دادند قاصد به خواجه گفت : من حامل نامه‌ای از

سوی امیر ارسلان برای شما هستم . با شنیدن این سخنان همه‌های  
دربارگاه بر پا شد . خواجه با عجله نامه را از قاصد گرفت و  
شتابان آنرا گشود و همینکه چشمش به دستخط ارسلان افتاد  
فریادی از شادی کشید و شروع به خواندن نمود و پس از آگاه  
شدن از مضمون نامه فرمان داد نقاره شادی بزنند و شهر را  
آذین بندی کنند و جارچیان هم در شهر جار بزنند و خبر ورود  
ارسلان را به گوش مردم شهر برسانند . و از طرفی طبق دستور  
ارسلان چند غلام به مصر فرستاد تا مادر امیر ارسلان را به  
روم بیاورند .

شهر را آذین بندی کردند و همه مردم شهر به جشن و  
سرور مشغول شدند همه جا غرق در نور و روشنائی شد دو روز  
بعد غلامان مادر امیر ارسلان را به روم نزد خواجه آوردند .  
خواجه نامه ارسلان را به بانو داد و ماجرای آمدن قاصد را  
برای او شرح داد . بانو از دیدن دستخط ارسلان بی نهایت  
خوشحال شد .

خلاصه ، همه مردم از پیر و جوان برای ورود ارسلان  
دقیقه شماری میکردند تا اینکه بالاخره لحظه دیدار فرا  
رسید و کشتی حامل ارسلان و ملکه فرخ لقا و همراهان ایشان در  
بندرگاه روم لنگر انداخت و امیر ارسلان و ملکه فرخ لقا و



وارد شدن ارسلان و فرخ لقا بهر روم

همراهانشان از کشتی قدم به سرزمین روم گذاردند و از آنجا با شکوه و جلال خاصی در حالیکه مردم در طول راه بر سر ایشان نقل و نبات و بهایشان گلاب نثار میکردند و از شادی فریاد میکشیدند بطرف بارگاه عزیمت نمودند و پس از گذشت دقایقی به بارگاه رسیدند. در بارگاه خواجه و بانو بی صبرانه منتظر قدوم امیر ارسلان و ملکه فرخ لقا بودند. همینکه چشم بانو به امیر ارسلان افتاد بیهوش گشت. خواجه هم از دیدن ارسلان اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود که ارسلان پیش دوید و سر مادرش را بلند کرد و صورتش را بوسید که در همین حال خواجه پیش آمد و ارسلان را در بغل گرفت و صورتش را غرق در بوسه ساخت. آنگاه بانو را بیهوش آوردند و ارسلان با غوش مادر دوید و آندو یکدیگر را چون جان شیرین در بغل گرفتند.

با نو از دیدن جمال بی مثال و آفتاب گونه فرخ لقا به سلیقه فرزندش آفرین گفت و بطرف ملکه آمد و او را در بر گرفت و نوازش بسیار نمود و با خود به حرمخانه برد. ارسلان نیز با یک یک وزیران و امیران دیده بوسی نموده آنها را مورد لطف و مرحمت خود قرار داد. آنگاه خطیب وارد بارگاه شده برای ورود ارسلان خطبه

خواند و ارسلان به حاضرین خلعتها و پیشکشهای بیشمارى هدیه نمود و از آن پس همگی با خوشی و کامرانی ایام گذرانیدند و این داستان نیز از ایشان به یادگار باقى ماند.

پایان

تهران - شهریور ماه ۱۳۶۰



## سخنی چند در باره گوینده داستان

داستان امیرارسلان رومی و ملکه فرخ لقا ساخته  
ذهن خلاق داستان پرداز بزرگ دوره قاجاریه  
«میرزا محمد علی نقیب الممالک» میباشد .

او که درسخنوری ، تقالی و داستان پردازی سرآمد  
عصر خود بود شبها در اطاق مجاور خوابگاه سلطان  
وقت «ناصرالدین شاه قاجار» می نشست و به نقل و داستان سرائی  
می پرداخت و در خلال داستانهایش نیز ابیاتی مناسب  
مطلب داستان سروده میخواند .

در این بین خانم « فخر الدوله » دختر ناصرالدین شاه  
و همسر مهدی قلی خان مجدالدوله که زنی ادیب و

نویسنده بود کلیه گفته های میرزا محمد علی را نوشته  
جمع آوری می نمود و بدین ترتیب داستان «امیر ارسلان  
رومی» برشته تحریر درآمد.

«میرزا محمد علی نقیب الممالك» در ۱۷ ربیع الاول  
سال یک هزار و سیصد هجری قمری بدیار باقی شتافت  
و اینک این داستانها از او بیادگار مانده است.  
امیر ارسلان رومی - ملک جمشید - طلسم آصف  
و حمام بلور

فهرست قسمتی از انتشارات

## غلامعلی شعبانی

- ۱ - قصیده حضرت مشکل گشا
- ۲ - انشاء و نامه نگاری
- ۳ - طباخ‌ی مدرن
- ۴ - کشتی و ورزش باستانی
- ۵ - کاراته مدرن در (پنج جلد)
- ۶ - شیرین و فرهاد
- ۷ - ناراحتی‌های اعصاب را چگونه درمان کنیم
- ۸ - یوسف و زلیخا
- ۹ - ورزش و پرورش

- ۱۰ - کاراته مدرن ( کلیات )
- ۱۱ - دستور زیبایی اندام
- ۱۲ - نحوه سینه زنی
- ۱۳ - آداب واحکام نماز
- ۱۴ - چگونه از چاق شدن جلوگیری کنیم
- ۱۵ - آموزش کاراته برای همه
- ۱۶ - داستان مرگ وزندگی بروس لی
- ۱۷ - هیولای مرگ
- ۱۸ - مرگ در میزند
- ۱۹ - مردشش میلیون دلاری
- ۲۰ - علاء الدین و چراغ جادو ( کلیات )
- ۲۱ - قاتل خون آشام
- ۲۲ - لوییای سحر آمیز
- ۲۳ - گرگ و سه خوک کوچولو

- ۲۴ - ملکه و مرد جادوگر
- ۲۵ - کفشدوز و آدم کو توله ها
- ۲۶ - گربه چکمه پوش
- ۲۷ - پینوکیو
- ۲۸ - علی بابا و چهل دزد بغداد
- ۲۹ - سیندرلا
- ۳۰ - پسرک فقیر و چوب جادویی
- ۳۱ - سفرهای گالیور
- ۳۲ - شئل قرمزی
- ۳۳ - زیبای خفته
- ۳۴ - علاء الدین و چراغ جادو (کوچک)
- ۳۵ - شکارعقاب پیر
- ۳۶ - دختر غم

۳۷ - ورزش و پرورش ( بزرگ )

۳۸ - راهنمای زندگی

۳۹ - جدال کاراته بازان

۴۰ - چهل طوطی

۴۱ - لیلی و مجنون

۴۲ - امیر ارسلان رومی

۴۳ - بچه درویش و شاهزاده خانم